

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و سوم • بهمن ماه ۱۴۰۳
شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۶ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی



بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

دانش آموز

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
اجتماعی و فرهنگی

برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی

دوره‌ی چهل‌وسوم • بهمن ۱۴۰۳ • شماره‌ی ۵

شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۶

مدیر مسئول: محمّد صالح مذنبی

سرمدبیر: نفیسه نجفی قدسی

مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

مدیر داخلی: ندا نورمحمّدی

طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی

ویراستار: سعیده نادرپور

عکاس: اعظم لاریجانی

شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

محمّدعلی ارجمند، محمّدرضا رشیدی

کارشناس طنز: علی زراندوز

کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور

چاپ و توزیع: شرکت افست

خوانندگان رشد دانش آموز شما می‌توانید قصّه‌ها، شعرها،

نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

نشانی مرکز بررسی آثار: تهران

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۴۵۶۷ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله: تهران، ایران شهر شمالی، پلاک ۲۷۰

تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۴۵۸۹

خانواده‌ی مجلّات رشد همه‌ی
تلاش خود را کرده است تا این مجله
در دسترس عموم دانش‌آموزان قرار
گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی‌مان امکان تهیّه‌ی آن را
داشته باشند.
قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ ریال



۷ بهمن

شهادت امام موسی کاظم (ع)

۹ بهمن

مبعث پیامبر اکرم (ص)

۱۲ بهمن

بازگشت امام خمینی (ره) به ایران و آغاز دهه‌ی فجر

۱۴ بهمن

ولادت امام حسین (ع) و روز پاسدار

۱۵ بهمن

ولادت حضرت ابوالفضل العباس (ع) و روز جانباز

۱۶ بهمن

ولادت امام سجّاد (ع)

۱۹ بهمن

روز نیروی هوایی

۲۲ بهمن

ولادت حضرت علی اکبر (ع) و روز جوان

سال‌روز پیروزی انقلاب اسلامی ایران

۲۶ بهمن

ولادت امام زمان (عج)

۲۹ بهمن

روز اقتصاد مقاومتی و کارآفرینی

بچه‌ها قهرمان تصویر روی
جلد را می‌شناسید؟ این
رمزینره را پویش کنید تا با
حنّانه خرّم‌دشتی، تنها دختر
مدال‌آور المپیاد جهانی نجوم
بیشتر آشنا شوید.



www.roshdmag.ir/31a
ارتباط با مرکز بررسی آثار



nazar.roshdmag.ir
با پویش این رمزینره می‌توانی
وارد صفحه‌ی نظرسنجی ما
شوی و اگر نظر یا پیشنهادی
داری برای ما بفرستی.



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم
می‌توانی عکس آثار تولیدی خود
در ارتباط با مجله، مثل کاردستی،
آشپزی و ... را برای این کانال
بفرستی.



https://foroosh.roshdmag.ir
وبگاه فروش و اشتراک مجلّات رشد

این شماره‌ی ما می‌فوانیم:

- ۱..... پنج‌شنبه‌گردی
- ۲..... حلما و صدرا! جست‌وجوگران مشاغل!
- ۳..... هم سالاد هم ترشی
- ۴..... شعر
- ۶..... قرمز، نارنجی، سبز
- ۸..... آثار بچه‌ها
- ۹..... همسفر پنجم! یک اژه ماهی به نام زودبُرا!
- ۱۴..... غذای حلال
- ۱۶..... بعثت پیامبر (ص) با عریستان چه کرد؟
- ۱۸..... شیرزن محله‌ی عمو زین الدّین
- ۲۰..... شاه بی‌اختیار
- ۲۳..... خرچنگ‌بازو
- ۲۴..... برویم بازار
- ۲۶..... هیولا روی میز صبحانه
- ۲۸..... هدیه‌ی سبز
- ۳۰..... گل همه رنگش خوبه بچه ز رنگش خوبه
- ۳۲..... سرگرمی



تصویرگر جلد: مصطفی احمدی

تصویرگر پشت جلد: محمّد رضا رشیدی

شعر روی جلد: محمّدعلی ارجمند



پنجشنبه گردی



آن قدر ادامه پیدا می‌کنند که در نهایت، هشت نفر مسئول پیگیری و اجرای پیشنهادهای می‌شوند. پدر همان‌طور که سعی می‌کرد در ذهنش تعداد حلقه‌های مردمی را محاسبه کند، متوجه شد که مادر به خاطر خستگی سفر در حال چرت‌زدن است. پدر به روی خودش نیاورد و یک سؤال حسابی از آقای **حسابی** پرسید. سؤال پدر در مورد علت خوب و کارآمد بودن روش اداری شادستان بود.

آقای **حسابی** گفت که شورای دانش‌آموزی مدرسه هم به همین صورت تشکیل می‌شود و بچه‌های مدرسه قبلاً جزوهای دربارهای فایده‌های این روش نوشته‌اند. قرار شد که پدر جواب سؤال حسابی‌اش را در جزوه‌ی بچه‌های مدرسه پیدا کند.

آن شب گروه تحقیقاتی **شادرو**، بعد از خوردن نیمرو و تخم‌مرغ‌های دبستان پسرانه، یک جلسه‌ی داغ برگزار کرد.

تا به حال به این فکر کرده‌اید که بهترین روش انتخاب اعضای شورای مدرسه چیست؟

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

گروه تحقیقاتی اعضای به **شادرو**، پس از بازدید از دو دبستان مزرعه‌شهر **شادستان**، به سه گروه تقسیم شدند. شادی، خانم معلم و گوهرشاد به‌علاوه‌ی چند دانش‌آموز دختر که مراقبت از گیاهان مدرسه در روز پنجشنبه نوبت آن‌ها بود، به سمت بادامستان در انتهای شمالی مزرعه‌شهر رفتند.

پویا و همسر خانم معلم با چند دانش‌آموز پسر دوره‌ی ابتدایی که رسیدگی به مرغ و خروس‌ها و بزه‌های مدرسه در روز پنجشنبه نوبتشان بود، به سمت گوداری در انتهای شرقی مزرعه‌شهر رفتند. پدر، مادر و پارسا کوچولو هم مهمان آقای **حسابی**، رئیس شورای مردمی شادستان، بودند.

آقای **حسابی** توضیح داد که یکی از دلایل آبادانی شادستان، نحوه‌ی اداری آن است. هر خانواده در شادستان یک نماینده دارد. نماینده‌های هر ده خانواده، برای رشد و حل مسائل کوچه، محله و مزرعه‌شهرشان جلسات منظمی برگزار می‌کنند. یک نفر از آن‌ها به عنوان نماینده، در جلسه‌ی دهنفره‌ی محلی شرکت می‌کند. این گروه‌های مردمی



با پوشش این رمزین می‌توانی صفحه‌ی یادداشت سردبیر شماره‌های قبل را ببینی.

در این صفحه
ماجراهای
سرکلیشه‌های مجله را
می‌توانی دنبال کنی.
این قسمت
سرکلیشه‌نمایشنامه



حلما و صدرا؛

جست‌وجوگران مساغل!

• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان

قرار شده بود بچه‌های کلاس **صدرا**، روی سگوی مدرسه نمایشی را اجرا کنند. **صدرا** که مدت‌ها بود دلش می‌خواست کارگردان شود، پیش معلمشان رفت و از او خواست کارگردانی این نمایش را به او بسپارد. معلم برای سپردن این مسئولیت به او تردید داشت. ولی **صدرا** به او گفت چند روزی است که یک گروه، نزدیک خانه‌شان یک مجموعه‌ی تلویزیونی (سریال) را فیلم‌برداری می‌کنند که اتفاقاً کارگردانش از هم‌کلاسی‌های قدیمی پدرش است. گفت می‌تواند از توصیه‌های او برای کارگردانی نمایش مدرسه استفاده کند. معلم هم قبول کرد که **صدرا** کارگردان نمایش کلاس باشد.

عصر آن روز، **صدرا** با پدرش به محل فیلم‌برداری مجموعه‌ی تلویزیونی در نزدیک خانه‌شان رفت. پدر از دوست خود درخواست کرد نکاتی را درباره‌ی کارگردانی به پسرش آموزش بدهد. آقای کارگردان با سبیل‌های تاب‌داده و یک کلاه بزرگ روی سرش، برای **صدرا** توضیح داد که کارگردان کسی است که عوامل مختلفی را برای تولید یک اثر نمایشی یا رادیویی مثل فیلم، نمایش، مجموعه‌ی تلویزیونی، تگه فیلم (کلیپ) و... دور هم جمع می‌کند. کارگردان با این افراد از جمله بازیگران، نویسنده، طراح صحنه، فیلم‌بردار، صدابردار، چهره‌پرداز (گریمر) و... در ارتباط است و آن‌ها را هدایت و رهبری می‌کند تا در نهایت، محصول فرهنگی-هنری مورد نظر تولید شود. **صدرا** تند تند مشغول نوشتن توضیحات دوست پدرش بود. در اینجای گفت‌وگو، دوست پدر **صدرا** به بازیگرانش که مشغول تمرین یک صحنه‌ی احساسی بودند دستور توقف (کات) داد و چون اشک بازیگر اصلی فیلم در نمی‌آمد، دستور داد با ریختن قطره‌ای مخصوص در چشم بازیگر، اشک او را درآورند.

بعد از درآمدن اشک بازیگر، آقای کارگردان توضیحاتش را برای صدرا ادامه داد و گفت: «کارگردانی کار سختی است چون ساعت کاری مشخصی ندارد و کارگردان و تیمش برای ساخت بعضی فیلم‌ها یا سریال‌ها، باید به سفرهای طولانی بروند یا در شرایط آب و هوایی نامساعدی کار کنند و خلاصه شغلی نیست که در تابستان زیر کولر و در زمستان پای بخاری قابل انجام باشد.»

با این توضیحات، **صدرا** با گذاشتن یک کلاه بزرگ بر سر، یک سبیل مصنوعی پریش و تاب‌دار روی صورت و نشستن روی یک صندلی تاشوی مخصوص، که پشت آن نوشته شده بود «کارگردان بزرگ آینده!» سر صحنه‌ی کارگردانی نمایش مدرسه رفت. راستی، به نظر شما صدرا از عهده‌ی کارگردانی نمایش مدرسه برمی‌آید یا باز هم دسته‌گل تازه‌ای به آب می‌دهد؟ این کارگردان تازه‌کار، قرار است چه نمایشی را به کمک هم‌کلاسی‌هایش روی صحنه ببرد؟



آذر لاریجانی

هم سالاد هم ترشی

مواد لازم
برای پی غذای (دس) چهار نفر:

- گل کلم، یک کیلو
- گوجه‌فرنگی چهار کیلو
- کرفس خردشده نگینی ۲۰۰ گرم
- هویج خردشده نگینی ۳۰۰ گرم
- سیر ۱۰ حبه
- سرکه‌ی قرمز دو لیوان
- نمک دو قاشق غذاخوری
- نعنا خشک پودر شده یک قاشق مرباخوری
- ریحان خشک پودر شده یک قاشق مرباخوری
- سیاه‌دانه، به مقدار لازم.

احتمالاً تو هم دوست داری با غذایت سالاد یا ترشی بخوری و طعم غذا را خوش‌مزه‌تر حس کنی. سالاد مشه‌دی نوعی ترشی است که چون مواد تشکیل‌دهنده‌ی آن پخته هستند، لازم نیست خیلی صبر کنی تا جا بیفتد.

طرز تهیه

۱. گوجه‌فرنگی‌ها را در مخلوط‌کن بریز تا پوره شوند.
 ۲. گل کلم را تکه‌تکه و هویج‌ها و کرفس‌ها را نگینی خرد کن.
 ۳. قابلمه‌ی بزرگی را روی گاز بگذار.
 ۴. پوره‌ی گوجه‌فرنگی را داخل آن بریزید و بگذارید به جوش بیاید. (بهتر است قابلمه بزرگ‌تر از حجم مواد باشد که وقتی پوره‌ی گوجه به جوش می‌آید، قطره‌هایش بیرون نپرد).
 ۵. سرکه و نمک را اضافه کنید و بگذارید ده دقیقه با هم بجوشند.
 ۶. حالا بقیه‌ی مواد را به آرامی و با ملاقه، کم‌کم درون قابلمه بریز. (مواد را یک‌دفعه نریز چون ممکن است پوره‌ی گوجه‌فرنگی بیرون بریزد و دست بسوزد).
 ۷. بگذارید مواد داخل پوره پنج تا هفت دقیقه بجوشد. سپس اجاق را خاموش کنید و بگذارید مواد خوب خنک شود.
 ۸. بعد از اینکه مواد خنک شد، آن‌ها را داخل بطری شیشه‌ای تمیز بریزید.
- این ترشی نسبت به ترشی‌های دیگر نمک و سرکه‌ی کمتری دارد. بنابراین آن را داخل یخچال نگه دارید تا فاسد نشود.

چند نکته‌ی مهم و گفتنی

۱. ترشی‌ها را همراه غذا میل کنید.
۲. در خوردن ترشی زیاده‌روی نکنید.
۳. اگر معده‌درد دارید، اصلاً ترشی نخورید.



سواد تغذیه

ترشی‌ها به دو دلیل مفید هستند؛ ۱. سبزی‌ها و میوه‌هایی که در ترشی‌ها می‌ریزیم، مواد مغذی فراوانی دارند که به سلامت بدن کمک می‌کنند. ۲. سرکه‌ها (مخصوصاً سرکه‌ی سیب) کمک می‌کنند کربوهیدرات‌ها (که در نان و برنج و ... وجود دارند) دیرتر جذب بدن شوند. بنابراین وزن و قند ما را تنظیم می‌کنند.

شوق پرواز

ما نوجوانان سرافراز
با میهن خود سربلندیم
فرقی ندارد از کجاییم
با هم به دور از هر گزندیم



گیلان و زنجان و مراغه
تهران و کردستان و اهواز
با نوجوانان مسلمان
روییده در ما شوق پرواز

محکم‌تر از کوه دماوند
ما ریشه در این خاک داریم
جاری‌تر از اروند هستیم
سرچشمه‌های پاک داریم

با وحدت اسلامی امروز
سرزنده‌ایم و برقراریم
در هر کجا و هر زمانی
اسلامان را دوست داریم

• اکرم السادات هاشمی‌پور



شعر ویزی

توی اتاقم یک مگس بود
دور سرم چرخید و چرخید
هر قدر گفتم: «هیس! ساکت»
ساکت نشد، انگار نشنید

دقت که کردم دیدم او خواند
شعری قشنگ و وزوزانه
دور اتاقم پر زد و گشت
تا عصر در هر جای خانه

اصلاً نفهمیدم چه وبزید
معنای آواز مگس چیست؟
با این همه احساس کردم
شعر مگس شعر قشنگی ست

● شقایق پای رنج

استادکار حرفه‌ای

در کیف سبز مخملم
ابزار و یک بسته گل است
حیوان و آدم ساختن
با آن برایم مشکل است

در فکر این هستم خدا
من را چطوری ساخته؟
این نقش و خطها را چطور
در صورتم انداخته؟!

خون را چطوری توی رگ
هر لحظه جریان داده است؟!
من را بدون باتری
بی شارژر جان داده است؟

او واقعاً در «ساختن»
استادکاری حرفه‌ای است
باید به کارش نمره داد:
یک نمره‌ی بالای بیست!

● زهرا توقع همدانی

پیک رایگان

بوی برنج و آش و قیمه،
بوی مربا و کلوچه،
هر روز عطر دست‌پختش
پیچیده در هر جای کوچه...

چون خوب می‌داند که این بو
در کوچه مشغول چه کار است
دلواپس همسایه‌ها مان
در موقع شام و ناهار است

کاسه به کاسه مهر او را
تا پشت درها می‌رسانم
در رستوران لطف مادر
پیکی زرنگ و رایگان!

● ریحانه نوری



قرمز، نارنجی، سبز



• محمّدعلی ارجمند • تصویرگر: مصطفی احمدی

قرمز

آقای خسروی شروع کرد: «در سال ۱۳۸۲ در انتخابات مجلس گرجستان، رئیس گروهی که رأی نیاورده و از قضا طرفدار پروپاقرص آمریکا هم بود، بدون هیچ سندی گروه منتخب را به تقلّب متّهم کرد. او از طرفدارانش خواست با یک شاخه زَر قرمز به خیابان بریزند.»

کاوه پرسید: «چطور توانست بدون هیچ سند و مدرکی دیگران را با خودش همراه کند؟»

آقای خسروی جواب داد: «شبکه‌های ماهواره‌ای برنامه‌هایی را به نفع مخالفان پخش کردند. گروه‌هایی به اسم خیریه و کارهای مردمی، اما در حقیقت شورشی، با سرمایه‌ی یک میلیارد یهودی به نام جورج سوروس تشکیل شدند و آموزش‌های خرابکارانه دیدند. راهپیمایی‌های زیادی راه انداختند. در روز شروع به کار مجلس که رئیس‌جمهور می‌خواست صحبت کند، رئیس مخالفان با شورشی‌ها وارد مجلس شدند و به رئیس‌جمهور هشدار دادند که انتخابات را باطل اعلام کند.»

او نپذیرفت. بعد از حمله و زد و خورد مجبور شد قبول کند. انتخابات زودهنگام با ناظران خارجی شروع شد. شورشی‌ها قدرت را به دست گرفتند. چهار سال به بدترین شکل سپری شد.^۱ دوباره شورش، دوباره انتخابات زودهنگام و دوباره تخریب.^۲

نارنجی

«در سال ۱۳۸۳ در کشور اوکراین بعد از انتخابات ریاست جمهوری، فردی که رأی نیاورده بود به بهانه‌ی تقلّب شورش کرد. می‌دانید چه شد؟»

خاطرات

آقای خسروی امروز زنگ سوّم گفت هر کس یک خاطره‌ی خاص از سال گذشته بگوید. به قول بچه‌ها قرار بود یک زنگ حال کنیم. کلی خاطره‌ی تلخ و شیرین شنیدیم. نوبت به من رسید.

«سال گذشته بعد از اعلام تعداد رأی‌های من در انتخابات شورای دانش آموزی جنجال به پا شد و تعدادی از بچه‌ها فریاد می‌زدند:

«تقلّب... تقلّب!»

آقای بصیری علتّ اعتراض بچه‌ها را پرسید. معترض‌ها که طرفدار داود بودند، مجید و پوریا را دیده بودند که موقع رأی‌گیری نزدیک صندوق‌های رأی با بعضی از بچه‌ها پی‌پی‌چ می‌کنند. معلوم شد که آن دو تعدادی از بچه‌ها را تشویق می‌کردند که به من رأی بدهند. و این خلاف مقرّرات بود. آقای بصیری مطابق مقرّرات، بعد از تذکّر به مجید و پوریا، موضوع را بررسی و اعلام کرد ۱۵ رأی با تخلف داده شده اما تقلّب نشده است. با وجود این بدون آن ۱۵ رأی، باز هم من با بیشترین تعداد رأی انتخاب می‌شدم.»

آقای خسروی گفت: «بچه‌ها می‌دانستید این اتّفاق در دنیا و حتّی یکی دوبار هم در ایران رخ داده است؟» او بین همه‌هی بچه‌ها حرفش را ادامه داد: «البته نتیجه در کشورهای دیگر و کشور ما خیلی فرق داشت.»

سعید پرسید: «چه فرقی؟»

آقای خسروی جواب داد: «دوست دارید بدانید؟»

بیشتر بچه‌ها موافق بودند. بعضی از بچه‌ها هم با بی‌میلی «بله» گفتند.



همه با هم یکصدا گفتیم: «نه آقا.»

سبز

«در سال ۸۸ یکی از دو نامزد انتخابات ریاست جمهوری با اختلاف ده میلیون رأی انتخاب شد. پس از اعلام نتایج و انتخاب‌نشدن نامزد دیگر، او از طرفدارانش خواست به خیابان‌ها بریزند. طرفدارانش هم واقعاً گمان کردند تقلب وسیعی اتفاق افتاده و با نمادهای سبز رنگ شروع به اعتراض کردند. تعدادی از شخصیت‌های شناخته‌شده هم از او طرفداری کردند.»

سعید گفت: «دوباره همان آتش و همان کاسه!»
آقای خسروی که خنده‌اش گرفته بود گفت: «عجله نکن سعید جان!»
 همه خندیدیم.

و ادامه داد: «**رهبر** عزیزمان تأکید کردند: مسائل باید از طریق قانونی دنبال شود.^۵»

طبق قانون، با شمارش رأی‌ها و بررسی مجدد صندوق‌ها، معلوم شد تقلب نشده است. در واقع تخلفاتی صورت گرفته

«اتفاقات گرجستان در اوکراین هم تکرار شد. رئیس مخالفان به طرفدارانش گفت: کسانی که من را قبول دارند با لباس، دستمال، چتر یا پوشش (کاور) نارنجی به خیابان‌ها بریزند.»

من گفتم: «آقا دوباره شبکه‌های ماهواره‌ای آمریکایی، گروه‌های شورشی با پول میلیاردی یهودی و ...»

آقای خسروی با خنده گفت: «بله و بعد هم باطل‌شدن انتخابات و رأی‌گیری دوباره با دخالت بیگانگان و ...»^۳.

وضع اقتصادی اوکراین نه تنها خوب نشد بلکه به دلیل فساد مالی، عدم توان دولت در حل مشکلات، بحران سوخت و قطع گاز این کشور به‌دست روسیه، موجب نارضایتی مردم شد.^۴

شاهین گفت: «حالا وقتش رسیده است که ماجرای ایران خودمان را بگویید.»

آقای خسروی گفت: «بله شاهین جان. حالا دیگر وقت ماجرای خودمان است.»

عمل به قانون نبود و اگر انتخابات باطل می‌شد، ایران به سمت تجزیه و نابودی می‌رفت.»
با حرف‌های آقای خسروی علاقه‌ام به پدر مهربان، هوشیار و دانای فرزندان ایران بیشتر و بیشتر شد.

۱ - برگرفته از مقاله‌ی مهدی نظریور / پایگاه اطلاع رسانی حوزه
۱۳۹۲/۰۶/۲۵

۲ - هنوز هم که هنوز است، گرجستان ناآرام و آماده‌ی شورش است.
برگرفته از خبر خبرگزاری مهر ۵ آبان ۱۴۰۳.

۳ - برگرفته از مقاله‌ی حسین بهشتی‌پور/ چرنوبیل سیاسی، همشهری
دیپلماتیک، سال دوم، شماره‌ی چهاردهم، ص ۶۲ - ۶۳.

۴ - برگرفته از مقاله‌ی افشین بزرگر / تحلیل انتخابات اوکراین و
آینده‌ی انقلاب نارنجی سال اول، شماره‌ی دوم، ص ۵۲.

۵ - بیان آقا در دیدار با نامزد معترض ۲۴ خرداد ۱۳۸۸.

۶ - پاسخ وزارت کشور به ادعای تقلب در انتخابات ۲ تیر ۱۳۸۸

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

بود که تعداد این تخلّفات به نسبت ۱۰ میلیون رأی، تأثیری در نتیجه‌ی انتخابات نداشت. کم‌کم دست دشمن رو شد و آشوبگران، صحنه‌ی اعتراض طرفداران آن نامزد را به صحنه‌ی توهین به مقدّسات و تخریب اموال عمومی تبدیل کردند. مردم هم در روز نهم دی‌ماه با راهپیمایی باشکوه‌ی آتش فتنه‌ی ۸۸ را خاموش کردند. بعد از مدّتی که گردوغبار آشوب‌ها فرونشست، معلوم شد سفارت‌خانه‌های کشورهای غربی، بعضی کشورهای عربی و جاسوس‌ها، شبکه‌های خبری و ماهواره‌ای‌شان در دعوت به آشوب، تخریب، کشتن معترضان و مدافعان امنیّت کشور دست داشتند.
حالا بعد از گذشت سال‌ها، کارشناسان بزرگ داخلی و خارجی می‌گویند، اگر تأکید ره‌بر ایران بر



اگر در مورد این صفحه
سؤالی داری می‌توانی
در کانال پیام‌رسان بله یا
شاد ما عضو شوی و
سؤالت را بپرسی.



دوستان مجله‌ی رشد دانش‌آموز، کارشناسان مرکز بررسی آثار، منتظر دریافت نقاشی‌ها، داستان‌ها و شعرهای شما هستند. یادتان نرود نام و نام‌خانوادگی، سن، نشانی و تلفن خود را در پشت آثارتان بنویسید.
نشانی مجله: تهران، صندوق‌پستی ۵۷۸۵۱/۷۶۵۶
نشانی اینترنتی: barresiasar@roshdmag.ir



فاطمه خونی، پایه‌ی چهارم، از مشهد



فاطمه خرنیغان، پایه‌ی ششم، مشهد



روناک دامنگیری، پایه‌ی ششم، شهرستان فریمان، خراسان رضوی



محمد جواد قاسمی‌زاده، پایه‌ی پنجم، شهرستان اهرم تنگستان، استان بوشهر



www.roshdmag.ir/w/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار



نمایشگاه مجازی
مرکز بررسی آثار

پنجم

همسفر؛

علی زراندوز

• تصویرگر: سیده شکبای میربزرگی

رابی را

قهرمانی که هیچ وقت
عجله نداشت



یک ارّه ماهی

به نام

زودبُر!

در این قسمت از ماجراهای رابی را، قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «حجم و جرم» از فصل پنجم کتاب ریاضی ششم دبستان/ درس «کارها آسان می‌شود- وسایل و ابزار» از کتاب علوم پنجم دبستان/ درس «سنگ‌ها» بخش «حفاظت از منابع خدادادی و رها نکردن زباله‌ها در طبیعت» از کتاب علوم چهارم دبستان/ درس «حرکت‌های زمین»، «پیدا کردن مکان‌ها روی زمین» از کتاب اجتماعی پنجم دبستان/ درس یازدهم از کتاب هدیه‌ی چهارم دبستان/ و «پیام قرآنی» درس دهم از کتاب قرآن کلاس چهارم دبستان.



دوستی با یک ارّه ماهی مردم‌آزار ولی کنجکاو

سختی روزهای سفر و دست و پنجه نرم کردن با حوادث مختلف و حیوانات عجیب و غریب، باعث شده بود دل **رابی را**، برای روزهای بی‌دردسر گذشته تنگ شود. روزهایی که پدربزرگش، حیواناتی را که بیمار بودند و درد و مرضی داشتند، با انواع داروهای گیاهی مداوا می‌کرد و رابی را هم تا می‌توانست با دوستانش بازی می‌کرد. البته او به‌دقت به حرف‌ها و درس‌های پدربزرگش هم (که برخی از آن‌ها در کتاب‌های درسی بچه‌های انسان‌ها بود) گوش می‌داد. اما حالا پدربزرگ در بستر بیماری بود و **رابی را** سعی داشت هرچه زودتر دانه‌های او را به کوه قاف برساند. این‌طوری، حیوانات آنجا که به خاطر آلودگی‌های زیست‌محیطی ناشی از کارهای انسان‌ها، حال و روز خوبی نداشتند، دوباره سالم و سرحال می‌شدند. **رابی را** در این فکر و خیال‌ها بود که نسیم خنکی به صورتش خورد. از چشم‌انداز روبه‌رویش فهمید در حال نزدیک شدن به دریاچه‌ی بسیار بزرگ و عمیقی است. او هرچه به ساحل این دریاچه نزدیک‌تر می‌شد، این سؤال ذهنش را بیشتر مشغول می‌کرد که چطور باید از دریاچه عبور کند. آیا دوباره پرنده‌ای مثل دوستش کلاغ، که اسمش زودحرف بود، به کمکش می‌آمد و او را از بالای دریاچه عبور می‌داد؟ **رابی را** در همین فکرها بود که صدایی او را به خود آورد.

- آهای ... حلزون! بهتر است هرچه زودتر فرار کنی، چون هر لحظه ممکن است مرغ حلزون‌خواری که لانه‌اش همین اطراف است، سر برسد.



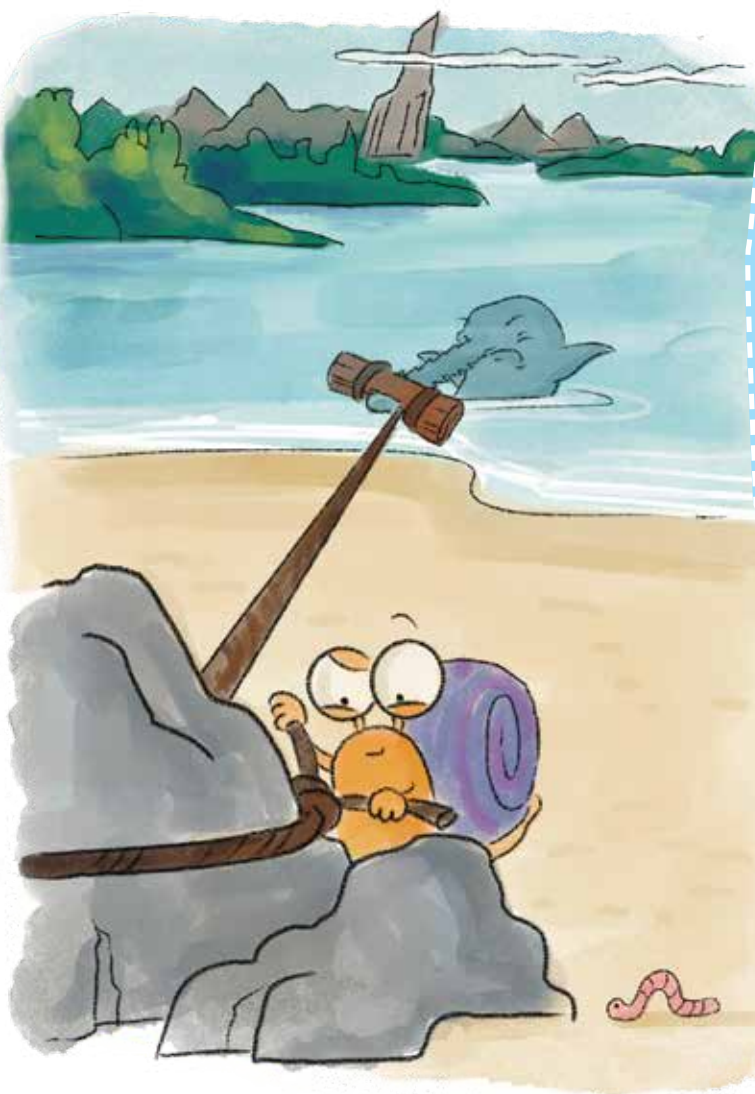


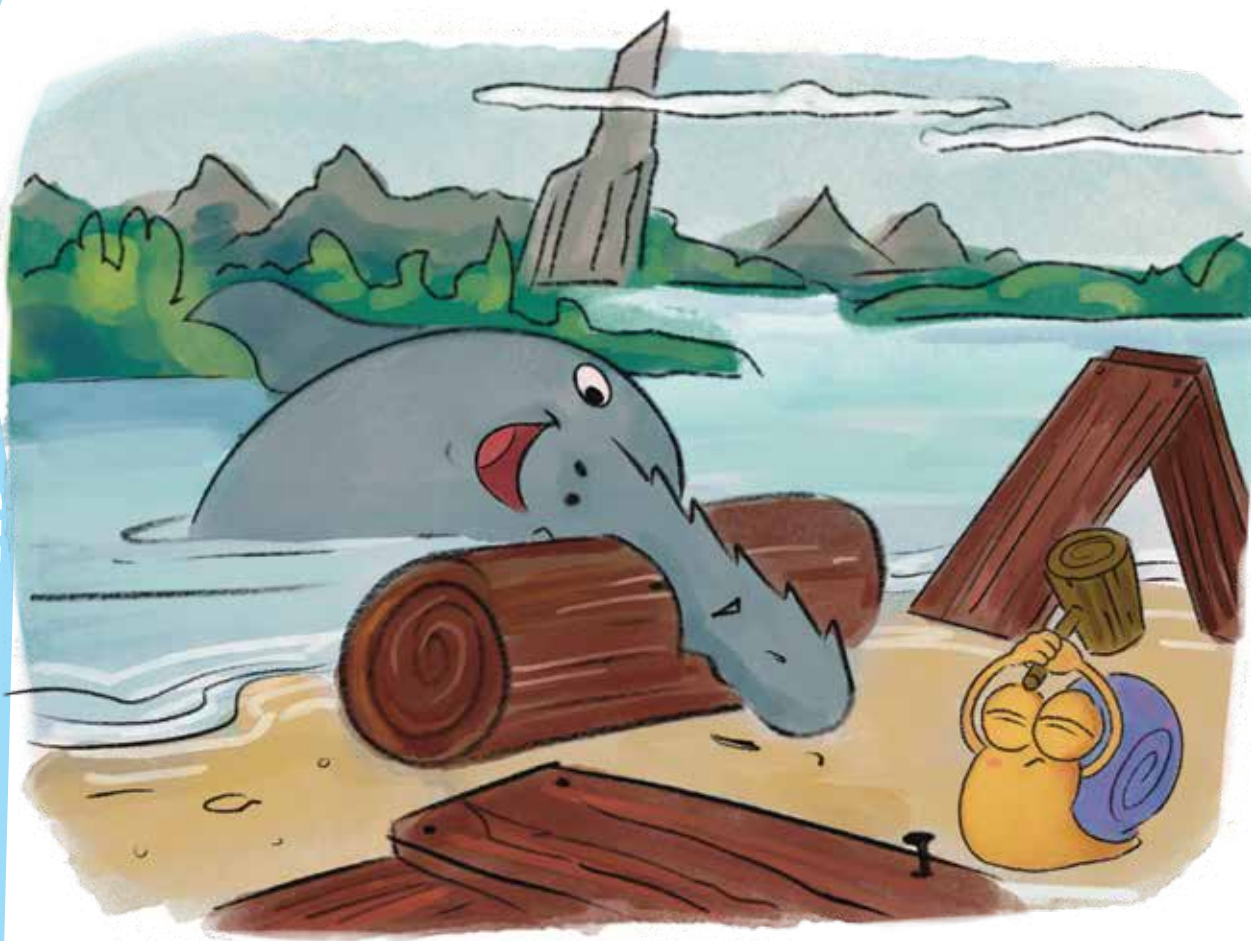
ترس بر **رابی‌را** غلبه کرد و با حداکثر سرعت سعی کرد جایی برای پناه گرفتن پیدا کند. (البته حداکثر سرعت یک حلزون، حداقل سرعت بقیه‌ی حیوانات است!) ناگهان صدای خنده‌ای در فضا پیچید. صدای خنده‌ی یک **آرهماهی** بود که نزدیک ساحل، سرش را از آب بیرون آورده بود. البته اگر این **آرهماهی** پر سر و صدا می‌خواست سرش را در آب فرو ببرد هم نمی‌توانست چون تکه‌چوبی در نوک آژهاش فرو رفته بود که از زیر آب رفتنش جلوگیری می‌کرد. **رابی‌را** که حواسش جمع و تازه متوجه شده بود اصلاً پرنده‌ای به اسم مرغ حلزون‌خوار وجود ندارد، به **آرهماهی** گفت: «خوشت می‌آید مردم‌آزاری کنی؟» **آرهماهی** که به خاطر تخته‌چوب گیرکرده در نوک آژهاش، به سختی می‌خندید، گفت: «راستش به نظرم مردم‌آزاری خیلی کیف می‌دهد! اینجا از هر کسی سؤال کنی مردم‌آزارترین حیوان این دریاچه کیست، همه اسم من را می‌برند؛ زودبُرا!» **رابی‌را**، به چوب فرو رفته در آژهی زودبُر خیره شد و پرسید: «ولی مثل اینکه مردم‌آزارتر از خودت هم این دور و بر پیدا شده! یعنی همان کسی که آن چوب را در آژهی روی سرت فرو کرده است.»

زودبُر که دوباره یاد مصیبت چوب فرو رفته در نوک آژهاش افتاد، با کمی دلخوری گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم بعضی آدم‌ها حتی از من هم مردم‌آزارترند. این چوب را یک آدم روی آب انداخته بود و من فکر کردم می‌توانم آن را سمت لاکپشت پیر که در ساحل بود، پرتاب کنم. پس محکم به آن ضربه زدم ولی چوب به جای پرتاب شدن، داخل آژهاش فرو رفت.» **رابی‌را** با لبخند معناداری گفت: «چرا برای خلاص شدن از آن چوب، از یکی از موجودات دریاچه کمک نمی‌گیری؟»

آرهماهی جواب داد: «راستش از بس همه‌ی موجودات این دریاچه را اذیت کرده‌ام، هیچ‌کس حاضر نیست به من کمک کند. حتی لاکپشت پیر حاضر نیست به این سؤال جواب دهد که روی کروی زمین چه اقیانوس‌ها و قاره‌هایی وجود دارد. همه می‌دانند که آقای زودبُر به‌جز مردم‌آزار بودن، کمی هم کنجکاو است.»

ناگهان فکری به ذهن **رابی‌را** رسید. او به **آرهماهی** یا به قول خود **آرهماهی**، آقای **زودبُر**، گفت حاضر است هم از شر آن چوب خلاصش کند و هم به سؤالش پاسخ بدهد؛ البته به شرط اینکه زودبُر کمکش کند و او را به آن طرف دریاچه ببرد. **زودبُر** که دید چاره‌ی دیگری ندارد، بالاخره قبول کرد. کمی بعد، **رابی‌را** طنابی را اطراف دریاچه پیدا کرد. سپس دست به کار شد. او با بستن یک سر طناب به چوب و سر دیگرش به یک تخته‌سنگ، کاری کرد که زودبُر بتواند از شر تکه‌چوب خلاص شود. چوب از نوک **آرهماهی** افتاد و آن قدر خوش‌حال شد که می‌خواست حلزون بیچاره را فوراً به پشتش سوار کند و از زیر آب، به آن طرف دریاچه برساند؛ ولی یادش آمد دوست جدیدش یک حلزون است و نمی‌تواند زیر آب نفس بکشد. هر چند که این مشکل هم با فکر **رابی‌را** حل شد.





اولین حلزون زیر دریایی سوار جهان!

چند ساعت بعد، رابی‌را به کمک زودبُر کارش راه افتاد. مشخص شد زودبُر به جز مردم‌آزاری، در نجاری و بعضی کارهای فنی هم استعداد دارد. رابی‌را با استفاده از چوب‌هایی که زودبُر برایش اژه کرده بود و کمی صمغ درخت و چند تکه شیشه و تعدادی میخ، پیچ و ... یک زیردریایی هرمی شکل کوچک ساخت. همه‌ی این وسایل را زودبُر جمع کرده بود. رابی‌را الگوی ساخت این هرم را از توضیحات پدریزرگش درباره‌ی درس «حجم و جرم» از فصل پنجم کتاب ریاضی ششم دبستان آدم‌ها یاد گرفته بود. دیدن ابزارهایی که زودبُر به مرور زمان و با دقت، از گوشه و کنار دریاچه جمع کرده بود حلزون داستان ما را به یاد درس «کارها آسان می‌شود» از کتاب علوم پنجم دبستان بچه‌های انسان‌ها انداخت. حالا آن‌ها یک زیردریایی کوچک هرمی شکل داشتند. بخشی از زیردریایی از شیشه ساخته شده بود. بنابراین، رابی‌را می‌توانست هنگام حرکت در زیر آب، اطرافش را ببیند.

آن‌ها با طنابی که رابی‌را پیدا کرده بود، زیردریایی را به یکی از باله‌های اژه‌ماهی وصل کردند. کمی بعد، اولین حلزون زیردریایی سوار جهان، از دریاچه به سمت کوه قاف به حرکت درآمد. البته زودبُر نشان داد برای کشیدن زیردریایی هم استعداد خوبی دارد. او کم‌کم متوجه شده بود به جز مردم‌آزاری، کارهای لذت‌بخش دیگری هم در جهان وجود دارد که یکی از آن‌ها کمک به دیگران است. اما به نظر شما، آیا حیوانات دریاچه حاضر بودند مردم‌آزاری‌های زودبُر را به همین سادگی فراموش کنند؟

زباله‌های زیر آب؛ خطرناک و بی‌رحم

دندانهای یک چنگال پلاستیکی اسیر شده بود و **سفره‌ماهی** هم تگه‌ی بزرگی از یک سفره‌ی پلاستیکی را خورده بود؛ طوری که راه گلویش بسته شده بود.

وقتی **رابی‌را** و **زودبُر** داشتند به موجودات دیگر از جمله **سفره‌ماهی** کمک می‌کردند، **رابی‌را** متوجه این قضیه شد که سفره‌ماهی و زودبُر از بچگی با هم بزرگ شده بودند ولی مدّت‌ها بود به خاطر مردم‌آزاری‌های **زودبُر** با هم قهر بودند. البته وقتی **سفره‌ماهی** فهمید **زودبُر** به‌جز او به موجودات دیگر کف دریاچه هم کمک کرده است، با او آشتی کرد و این دو دوست قدیمی بعد از مدّت‌ها، احوال‌پرسی و خاطرات خوشی‌های دوران بچگی‌شان (یعنی زمانی که **زودبُر** هنوز مردم‌آزاری بلد نبود!) را مرور کردند. **رابی‌را** این صحنه‌ی آشتی‌کنان را از شیشه‌ی زیردریایی‌اش می‌دید. اما او فکرش پیش پدربزرگش بود. پدربزرگ یک بار از روی بخش «حفاظت از منابع خدادادی و رها نکردن زباله‌ها در طبیعت» (درس ششم) از علوم چهارم دبستان بچه‌های انسان‌ها، درباره‌ی فاجعه‌ای به نام ریختن زباله در آب‌ها و آلوده‌کردن محیط زیست با او حرف زده بود.

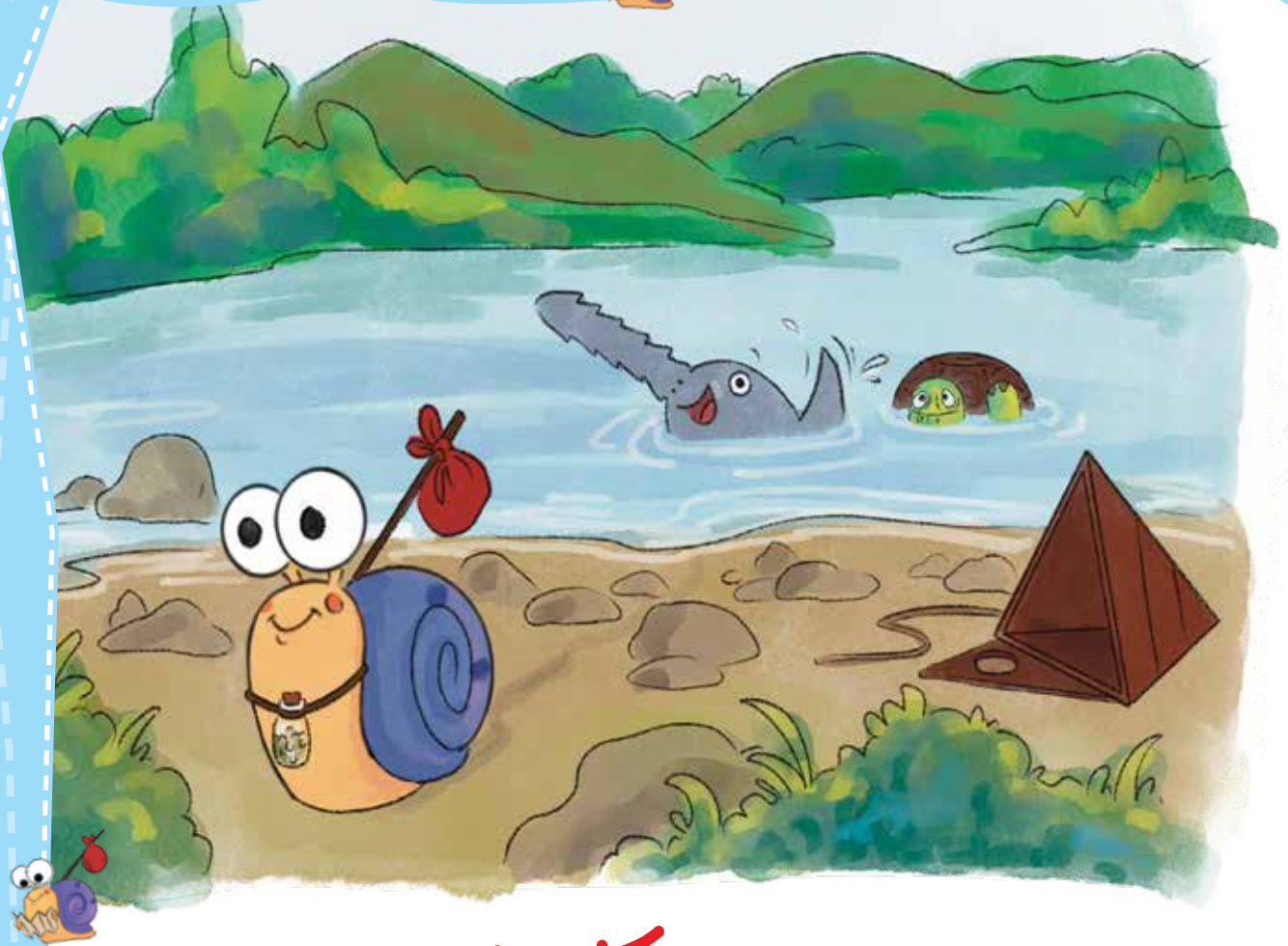
کمی بعد، **رابی‌را** احساس کرد اکسیژن داخل زیردریایی‌اش دارد تمام می‌شود. پس با ضربه زدن به شیشه‌ی زیردریایی، به **زودبُر** فهماند که باید زودتر حرکت کنند. **زودبُر** با کمک **سفره‌ماهی** و بقیه‌ی دوستانش، حلزون داستان را به سرعت به آن طرف دریاچه رساند و **رابی‌را** بار دیگر توانست روی خشکی قدم بگذارد؛ هر چند که از همان لحظه‌ی خارج‌شدن از زیردریایی، حسرت سرعت بالای حرکتش در آب را خورد!

رابی‌را به کمک نقشه‌ای که **پدربزرگ** به او داده بود و با استفاده از محاسبات مربوط به نصف‌النهار، مدارها و خطّ استوا که به درس دوازدهم کتاب اجتماعی پنجم دبستان بچه‌های آدم‌ها یعنی «حرکت‌های زمین/ پیدا کردن مکان‌ها روی زمین» مربوط بود، مسیر درست را به **زودبُر** نشان داد. او از شیشه‌ی زیردریایی‌اش دنیای شگفت‌انگیز زیر آب را دید و متوجه شد دنیای زیر آب، حتّی از دنیای خارج از آن هم بزرگ‌تر و عجیب‌تر است. البته عجیب‌تر از کلّ دنیای زیر آب، لاک‌پشت پیری بود که دست و پایش در یک کیسه‌ی پلاستیکی گیر کرده بود. با اشاره‌ی **رابی‌را**، **آره‌ماهی** متوجه مشکل **لاک‌پشت پیر** دریاچه شد و با یک حرکت دقیق و سریع آره‌اش، کیسه‌ی پلاستیک را پاره و دست و پای **لاک‌پشت پیر** را آزاد کرد.

لاک‌پشت نمی‌دانست از دیدن کدام صحنه بیشتر تعجب کند؛ از اینکه مردم‌آزارترین ماهی دریاچه به او کمک کرده یا از حلزونی که درون یک زیردریایی هرمی‌شکل با طنابی به بالای **زودبُر** وصل بود و زیر آب حرکت می‌کرد! **لاک‌پشت** برای آن‌ها توضیح داد که تازگی‌ها انسان‌ها یک کامیون زباله در دریاچه خالی کرده‌اند و به‌جز خودش، موجودات دیگر هم درگیر مشکلات به‌وجودآمده از این زباله‌ها شده‌اند.

زودبُر در مسیر رسیدن به آن طرف دریاچه، با راهنمایی‌های حلزون داستان، توانست به موجودات زیادی که در اثر زباله‌ها آسیب دیده بودند، کمک کند. از جمله به خانم **عروس دریایی** که بخشی از بدن زلّه‌مانندش در یک ظرف پلاستیکی آدم‌ها گیر کرده بود. **اسب آبی کوچک** هم لای





معجزه‌ی کارِ خوب

(که چون آهسته‌شنا می‌کرد تازه به آن‌ها محلق شده بود)، می‌توانستند شاهد باشند که چطور کارهای خوبِ **زودبُر** کمک کرده بود دوستانش مردم‌آزاری‌های او را فراموش کنند و دوباره با او رفیق شوند.

رابی‌را با دوستانش خداحافظی کرد. او در مسیری حرکت کرد که می‌توانست در دوردست‌های امتداد آن، کوه قاف را ببیند. **رابی‌را** به مقصد نزدیک شده بود و همین موضوع، اراده‌ی او را (با وجود خستگی بسیار)، برای ادامه‌ی حرکت محکم‌تر کرده بود. راستی، به نظر شما چند روز باقی‌مانده قرار بود برای **رابی‌را** چطور سپری شود و چه موجوداتی در مسیر رسیدن به کوه قاف، منتظر او بودند؟

وقتی **رابی‌را** به مقصد رسید، به قولش عمل کرد. او هر آنچه را درباره‌ی اقیانوس‌ها و قاره‌های کره‌ی زمین از پدربزرگ شنیده بود، برای دوست جدیدش (**زودبُر**) بیان کرد. **زودبُر** که در حلقه‌ی دوستانش قرار داشت، از **رابی‌را** تشکر کرد و چون نمی‌توانست خودش با باله‌هایش در آب، پاکت اهدایی پدربزرگ را باز کند، این کار را **رابی‌را** برایش انجام داد. پدربزرگ این آیه از قرآن کلاس چهارم دبستان بچه‌های آدم‌ها را روی کاغذی نوشته بود:

إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ

(کارهای خوب، کارهای بد را از بین می‌برند.)

حالا **رابی‌را**، **ازمه‌ماهی**، دوستان **ازمه‌ماهی** و **لاک‌پشت پیر**

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

غذای حلال

• فاطمه خردمند، با اندکی تغییر *

• تصویرگر: فاطمه خدابخشی



پدر آشنا پیشنهاد داد که آخر هفته به شهر «بروبی» برویم. کشور دانمارک از دو جزیره‌ی اصلی تشکیل شده است. بروبی در جزیره‌ی دیگر دانمارک بود. یک قسمت از مسیر روی دریا بود و باید با ماشینمان وارد کشتی می‌شدیم. من چند بار سوار قایق شده بودم ولی چون این بار می‌خواستیم با ماشین سوار کشتی شویم خیلی هیجان داشتم.

در جاده که می‌رفتیم، نور خورشید توی چشم افتاده بود. عینک آفتابی‌ام را زدم. اما باز هم نور خورشید اذیتم می‌کرد. پدر آشنا گفت: «می‌دانی، ما اینجا از دیدن خورشید خیلی ذوق می‌کنیم. چون حدود شش ماه سال خورشید را نمی‌بینیم. نیمه‌های پاییز، از ساعت سه و نیم بعدازظهر، همه جا تاریک می‌شود. بقیه‌ی مواقع هم یا

آسمان ابری است یا برف و باران می‌بارد.»

آشنا خندید. رو به من گفت: «ولی یک خوبی هم دارد. اگر گفتی؟!» قبل از اینکه چیزی بگویم خودش گفت: «تا ساعت هشت ونیم نه، وقت داریم نماز صبح بخوانیم.» و غش‌غش خندید.

فکرش هم برایم سخت بود که فقط از ساعت هشت ونیم صبح تا سه ونیم بعد از ظهر هوا روشن باشد. گفتم: «وای چقدر سخت!»

پدر آشنا جواب داد: «بله سخت است! در فصل سرما خیلی‌ها افسردگی می‌گیرند. به همین خاطر، خیلی از مردم دانمارک قرص ضد افسردگی مصرف می‌کنند.» گفتم: «خُب چراغ روشن کنند. خانه‌ی باباجان من آنقدر چراغ دارد که شب و روز هیچ فرقی ندارند.» پدر آشنا گفت: «بله، ولی خانه‌ی باباجان شما ایران است. اینجا کسی از این کارها نمی‌کند. یعنی پول برق آن قدر گران است که کسی نمی‌تواند از این کارها بکند. دانمارکی‌ها برای روشن کردن خانه‌هایشان از شمع استفاده می‌کنند.» این را که گفت پُتی زدم زیر خنده. یاد کارتون‌های تلویزیون افتادم. فکر کردم پدر آشنا دارد سربه‌سرم می‌گذارد.

مادر آشنا گفت: «چون ما ایرانی هستیم در خانه‌مان چهار پنج لامپ داریم ولی خود دانمارکی‌ها معمولاً فقط در دستشویی و آشپزخانه لامپ دارند.»

با چشم‌های گردشده به مادر آشنا زل زدم و گفتم: «شوخی می‌کنید؟»

او هم با خنده گفت: «ای بابا! شوخی‌ام کجا بود؟ شمع که خیلی قشنگ و شاعرانه است. هم نورش فایده دارد، هم گرمایش.»



تصوّر اینکه در چنین جای تاریکی خانه را با شمع روشن کنند برایم سخت بود. اصلاً خوشم نیامد. مادر آشنا ادامه داد: «حتّی خیابان‌های اینجا هم با خیابان‌های ایران قابل مقایسه نیست. چون پول برق گران است، تعداد چراغ‌های خیابان‌ها خیلی کم است.» پدر آشنا گفت: «اینجا ساعت هفت شب، تمام مغازه‌ها می‌بندند. همه می‌روند خانه‌هایشان. در خیابان‌ها پشه هم پر نمی‌زند. همه‌جا تاریک است؛ مثل شهر ارواح. یوهاها!»

همه خندیدیم. مادر آشنا گفت: «فقط در شهر کپنهاگ، چون پایتخت است، رفت و آمد بیشتر است. بعضی جاها حتّی تا ساعت نه شب هم مردم در خیابان هستند.» بلند خندیدیم و گفتیم: «چه حتّی بامزه‌ای!» مادر آشنا گفت: «البته نحوه‌ی مصرف مردم ایران هم جالب نیست. ارزان بودن برق نباید باعث هدر دادن آن شود.»

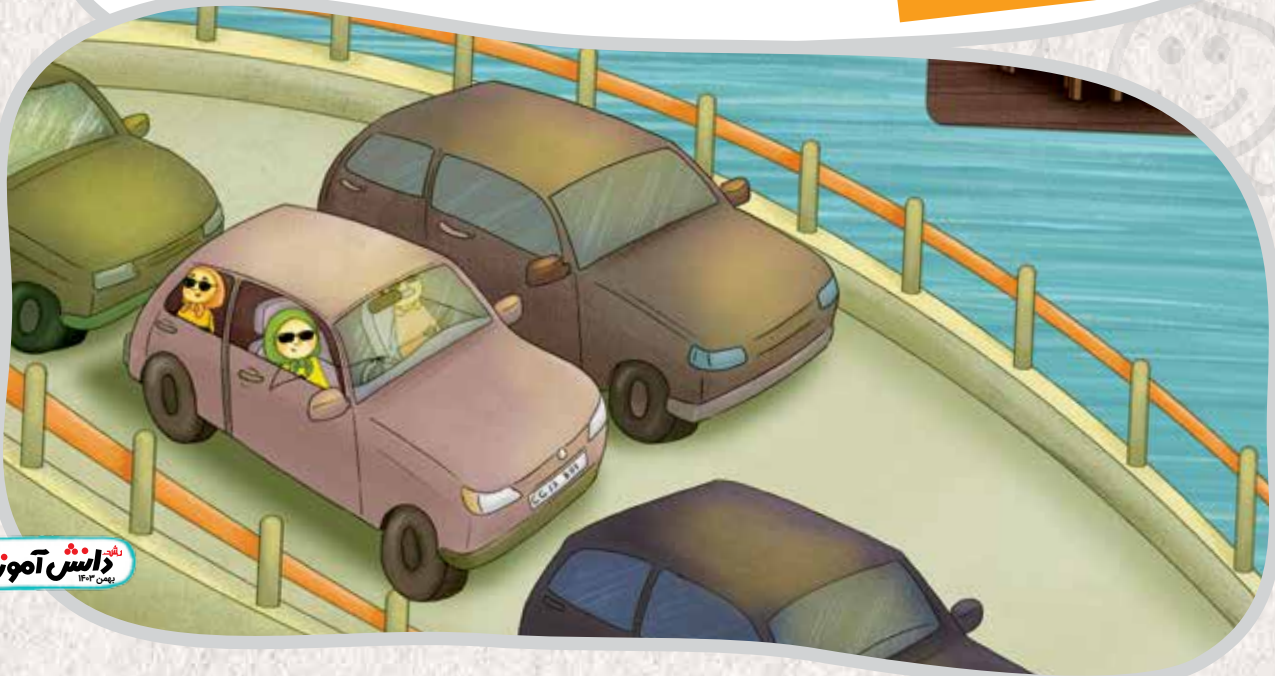
وقتی وارد کشتی شدیم، خیلی تو ذوقم خورد! فکر می‌کردم خیلی جالب‌تر از این‌ها باشد. کلّ یک طبقه‌ی کشتی تبدیل شده بود به پارکینگ ماشین‌ها. به بروبی که رسیدیم، پدرم پیشنهاد داد اوّل کشتی در خیابان‌های شهر بزنیم. همین‌طور که در شهر گشت می‌زدیم به آدم‌ها نگاه می‌کردم. پرسیدم: «اینجا چرا هیچ محجّبه‌ای نیست؟ در کپنهاگ، حتّی در غیر از مناطق مسلمان‌نشین هم خانم‌های باحجاب را می‌دیدم!» یکهو آشنا دستش را کوبید روی سرش و گفت: «ای وای! حالا غذای حلال هم گیر نمی‌آوریم!»

گفتم: «ای شکمو!» وقت غذا که شد، هر چقدر گشتیم، غذای حلال پیدا نکردیم. متأسفانه انگار حق با آشنا بود. خیلی گرسنه شده بودم و همین‌طور کلافه. ناچار از یک فروشگاه نان و پنیر و سبزی خریدیم. سیر که شدم و خون به مغزم رسید، گفتم: «یعنی اینجا هیچ مسلمانی زندگی نمی‌کند که غذای حلال پیدا نمی‌شود؟» مادر آشنا گفت: «دانمارک چون مشکل جمعیت دارد، کشور مهاجرپذیری است. بعید است اینجا هیچ مسلمانی زندگی نکند. احتمالاً با تعدادشان کم است یا غرق در زندگی غربی شده‌اند.»

پدر آشنا توضیح داد که بعضی از مسلمان‌ها هم، یا اعتماد به نفس کمی دارند یا خیلی با اسلام آشنا نیستند و جرئت نمی‌کنند عقایدشان را مطرح کنند. پرسیدم: «به همین خاطر است که هیچ محجّبه‌ای ندیدیم؟» گفت: «حتماً به هم ربط دارند.»

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

* با تشکر از سارا خوش‌نیت



قبل از پیامبر(ص)، رئیس قبیله‌ی قوی‌تر و بزرگ‌تر،
قانون را تعیین می‌کرد.



«به زبان خوش، شترت را بده!
می‌دانی که تعداد مردان قوی
قبیله‌ی ما خیلی بیشتر از قبیله‌ی
توست!»

از آبی می‌نوشیدند که شتران آن را آلوده کرده بودند.



بعثت پیامبر(ص) با عربستان چه کرد؟

• طَبِیْه دلقندی

• تصویرگر: زینب وفاکیش

دختران را مایه‌ی ننگ خود می‌دانستند.



«فرزند شما به
دنیا آمد، دختری
سالم و زیبا!»

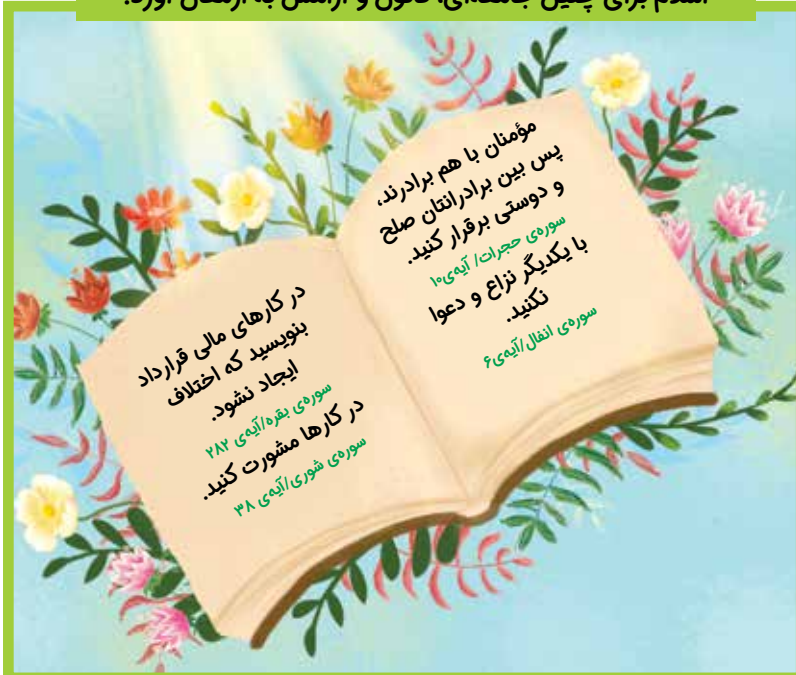
جنگ و خونریزی بین قبیله‌ها عادی بود.



در آیات قرآن و سخنان پیامبر (ص)، محبت بین مسلمانان جایگاه مهمی داشت. صلح و دوستی میان قبایل خیلی بیشتر شد.

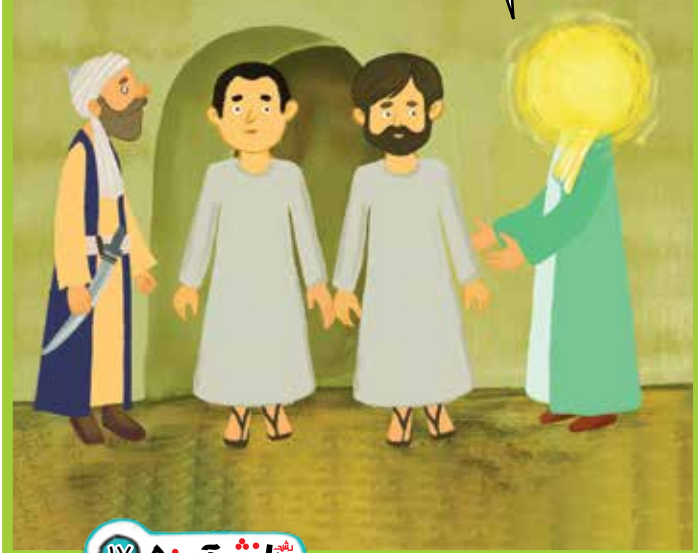


اسلام برای چنین جامعه‌ای، قانون و آرامش به ارمغان آورد.



قبل از اسلام، افراد با سواد مکه کمتر از بیست نفر بودند. پیامبر (ص) به آموختن علم تأکید داشتند.

«هر اسیری که به ده مسلمان سواد یاد بدهد، آزاد خواهد شد!»



پیامبر (ص) به آن‌ها یاد داد که به زنان و دختران احترام زیادی بگذارند.

«هرگاه وارد خانه می‌شوید، اول دخترانتان را ببوسید. اگر چیزی خریده‌اید، اول به دخترانتان بدهید. اموال زنان برای خودشان است و حق دارند هرطور که دوست دارند از آن استفاده کنند.»



• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: مریم میرحسینی

شیرزن

محلّهی عموزین الدین



داشتند می‌رفتند که یک دفعه ولوله‌ای به پا شد. چشم‌های من و **آیلار** داشت از حدقه بیرون می‌زد. زنی که گوشه‌های چادرش را به کمرش گره زده بود، به همراه سی‌چهل زن دیگر ریختند سر بازار. مأموران برگشتند. آن زن در حالی که اسلحه‌ای در دست داشت با صدای بلند گفت: «میرزا جواد آقا که مجتهد این شهر است، به امر میرزای شیرازی مرجع تقلید شیعیان، خرید و فروش و استفاده از محصولی که انگلیسی‌ها عرضه می‌کنند حرام اعلام کرده است. متأسفم که می‌بینم مردان این شهر جرئت اعتراض ندارند.»

تعجب من و **آیلار** بیشتر شد. دیدیم یک دفعه روسری‌اش را از زیر چادرش درآورد و به طرف جمعیت وحشت‌زده پرت کرد و فریاد زد: «اگر مردها می‌ترسند، ما زنان محلّهی عموزین الدین تبریز نمی‌گذاریم حرف خدا زمین بماند.» **آیلار** گفت: «تلی می‌دانی این کار یعنی چه؟» گفتیم: «بله که می‌دانم. این رسم تبریزی‌هاست. وقتی زنی این کار را بکند دیگر کسی به خودش اجازه نمی‌دهد چیزی به آن زن بگوید و همه غیرتی می‌شوند تا از او دفاع کنند.»

همان‌طور هم شد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، همه‌ی مردم به طرف مأموران حمله کردند و آن‌ها را فراری دادند. دلمان خنک شد. بالاخره یک نفر پیدا شده بود جلوی این نامردها بایستد. مردم محلّهی ما با فقر دست و پنجه نرم می‌کردند. گاهی دو یا سه روز چیزی جز یک تکه نان برای خوردن پیدا نمی‌شد. تازه زورگویی قاجارها را هم باید تحمل می‌کردیم. بگذریم. ناگهان اتفاق هیجان‌انگیزی افتاد. آن زن و زنان همراهش به طرف کوچه‌ی ما آمدند. من و **آیلار** قلبمان داشت از جا کنده می‌شد. زن شجاع نگاهش به ما افتاد و گفت: «سلام دخترها! اینجا چه می‌کنید؟ خطرناک است!» گفتیم: «ما شما را دیدیم که چطور حساب آن ظالم‌ها را رسیدید. خیلی خوشمان آمد.» او گفت: «به‌به چه دختران شجاعی! دوست دارید به ما کمک کنید؟» با چشم‌های شوق‌زده و دهان‌هایمان که مثل غار باز بود، معلوم شد



باز هم سر و صدا خیابان را پر کرده بود. با **آیلار**، پشت درخت تنومند کوچه که نزدیک خانه‌مان بود پنهان شده بودیم و نگاه می‌کردیم. مأموران بدجنس شاهزاده‌ی قاجار داشتند بازاریان را وادار می‌کردند حجره‌هایشان را باز کنند.

آیلار گفت: «تلی، اینجا چه خبر است؟» گفتیم: «چیز زیادی نمی‌دانم. دیشب پدرم می‌گفت ناصرالدین‌شاه قراردادی با انگلیسی‌ها بسته که اجازه‌ی خرید و فروش یک محصول در ایران را کاملاً به آن‌ها داده است. قرار شده که آن‌ها هم در عوض، خرج سفر شاه به اروپا را تأمین کنند و مقدار کمی از سود فروش آن محصول را به ایران بدهند.» **آیلار** گفت: «پس بگو چرا بازاری‌ها حجره‌ها را بسته‌اند. می‌خواهند اعتراض کنند.» این را گفت و سرش را به طرف بازار چرخاند تا بقیه‌ی ماجرا را تماشا کند. خیلی از حجره‌ها باز شده بود و مأموران هم



چند روز بعد، خبر رسید که **ناصرالدین شاه** قراردادش با شرکت انگلیسی «**رژی**» را لغو کرده است. در تمام انبارها هم باز شده بود و دیگر خبری از صف‌های طولانی نان نبود. صدای کوبه‌ی^۳ در را که شنیدم، رفتم در را باز کنم. با چهره‌ی هیجان زده‌ی آیلار روبه‌رو شدم. نفس نفس زنان گفت: «**تلی می‌دانی چه شده؟ زینب‌پاشا دارد به سفر کربلا می‌رود. باید به دیدنش برویم.**»

چادر چاق‌چور^۴ کردیم و به طرف مسجد معجزه^۵ که زائران همیشه از آنجا راهی زیارت می‌شدند، دویدیم. اما حسرت دیدن **زینب‌پاشا** برای همیشه در دلمان ماند. **زینب‌پاشا** بانوی قهرمان تبریز، زنی که در نبود مردان مبارزی چون **ستارخان** و **باقرخان**، با ظلم می‌جنگید، به سفری رفت که بعد از آن خبری از او نشد.

۱- به مغازه‌های بازار در دوران قاجار «حجره» می‌گفتند.

۲- به این کار «احتکار» می‌گویند.

۳- در گذشته‌ها که هنوز زنگ اختراع نشده بود، دستگیره‌ای روی درها بود که برای خبرکردن صاحبخانه آن را به در می‌کوبیدند.

۴- پوشش مخصوص زنان در دوره‌ی قاجار.

۵- از مساجد قدیمی تبریز که معجزه‌ای در آن اتفاق افتاده بود.

* برداشتی آزاد از کتاب «زینب‌پاشا» نوشته‌ی مجیدرضا عموزین‌الدینی، نشر اختر تبریز، چاپ ۱۳۸۸.

موافقیم. زن گفت: «**پس، اول از مادران اجازه بگیرید. فردا همین موقع اینجا می‌بینمتان.**»

فردای آن روز خیلی زودتر از وقت قرار سر کوچه بودیم. دو سه نفر از زنانی که دیروز دیده بودیم، با کیسه‌هایی به دست، از دور پیدا شدند. یکی‌شان گفت: «**خُب دخترهای شجاعم، زردآلو میوه‌ای است که جلوی گرسنگی را می‌گیرد. توی این قحطی باید به فکر هم باشیم. کمک کنید این‌ها را بین مردم گرسنه پخش کنیم.**» ما هم مثل قهرمان‌ها یک کیسه را از آن‌ها گرفتیم و مشغول توزیع شدیم.

چند روز بعد، با شنیدن صدای هیاهو به کوچه آمدیم. دوباره بانوی شجاع را دیدیم. مادرم و مادر آیلار هم در کوچه بودند. مادر آیلار گفت: «**می‌گویند معلوم شده علت نبود نان در تبریز چه بوده است.**» مادرم پرسید: «**چه بوده آمنة پیگم؟**» او جواب داد: «**بعضی از ثروتمندان و قدرتمندان تبریز، گندمی را که از کشاورزان خریده‌اند، در انبارهایشان پنهان کرده‌اند تا آن‌قدر گران شود که با فروشش سود بالایی به جیب بزنند.**» **زینب‌پاشا و زنان مبارز قصد دارند آن‌ها را وادار کنند گندم‌های انبارشده را به قیمت واقعی بفروشند، اگر نه انبارها را به‌زور تصرف خواهند کرد.**»

من و آیلار وقتی اسم آن زن را شنیدیم با افتخار به هم نگاه کردیم.



شاه بی اختیار

• محمدرضا رشیدی
• تصویرگر: محمود سجادی

نقش‌ها: **راوی:** محمدرضا شاه، سهیلی (نخست‌وزیر)
چرچیل: معاون چرچیل، روزولت، معاون روزولت، استالین، معاون استالین
وسایل لازم: شمشیر و تعدادی میز و صندلی

که نکته یه وقت هیتلر بیاد و خونه نباشه. [می‌خندند.] یه دلیلشم اینه که الان ایران دست خودمونه. می‌تونیم راحت بریم و بیایم و هرکاری می‌خوایم بکنیم.

معاون: ولی چرچیل خان! من اصلاً به شاه ایران اعتماد ندارم. ممکنه از ترس، جلسه رو به هیتلر لو بده.

چرچیل: [با خنده] ای کله‌پوک! من چرچیل؛ نماد آب‌زیرکاهی و مارموزبازی. اصلاً قرار نیست شاه ایران از جلسه باخبر بشه [قاه‌قاه می‌خندد].

معاون: [با تعجب] چی قربان؟ جلسه تویه کشور بدون هماهنگی شاه اون کشور؟! مگه می‌شه؟ مگه داریم؟

چرچیل: آره که می‌شه. کلاً شاه ایران رو جدی نگیر! یادت رفته دو سال پیش، باباش رضاشاه رو برداشتیم این جوونک رو گذاشتیم جاش؟ نگران نباش! محمدرضا آدم خودمونه. اون هنوز خودشم باور نداره که شاهه. خیلی جدیش نگیر!

معاون: چی بگم قربان؟ دلم برای مردم ایران می‌سوزه. با اون تمدن چند هزار ساله‌شون. همه شاه دارن این بنده خداها هم شاه دارن!

چرچیل: [از جا بلند می‌شود] بیا نامه‌ها رو بگیر! زودترم آماده شو که باید بریم ایران خودمون.

راوی: [جلوی صحنه می‌آید] بله دوستان من! توی جنگ جهانی دوم، ایران که اصلاً تو جنگی شرکت نداشت، با بی‌کفایتی شاه، محل رفت و آمد سربازای انگلیس و شوروی شد. اون قدر هزینه‌ی این سربازای بیگانه زیاد بود که مردم دچار قحطی شدند و خیلیا از گرسنگی مردن. شاه بی‌اختیار هم در کاخ خودش مشغول خوش‌گذرونی بود. خب! حالا با هم یه سر بریم تهران، کاخ شاه. [اشاره به صحنه‌ی نمایش]

صحنه‌ی ۲: کاخ شاه

[شاه پشت میز با خودکارش بازی می‌کند.]

شاه: [با خودش حرف می‌زند] هی... پدر جان! کجایی؟ مملکت رو دودستی دادم به اجنبی‌ها. از بس سربازای انگلیس و شوروی تو خیابونا زیادن، خودمونم جرئت نمی‌کنیم بریم بیرون، چه برسه به زن و بچه‌ی مردم! چقد می‌خورن! همه‌ی انبار گندم و میوه‌ی کشور رو خالی کردن نامردا. ای بی‌چاره مردم! دیگه نونم گیرشون نمیداد بخورن. البته که خب، تقصیر خودشونه. می‌خواستن یه شاه باکفایت انتخاب کنن! ای بابا چی می‌گم؟

راوی: به نام خدا. سلام دوستان. امروز می‌خوام یه ماجرای واقعی رو تعریف کنم؛ ماجرای تلخ که در زمان سلطنت نامبارک شاه بی‌اختیار ایران، یعنی محمدرضا پهلوی اتفاق افتاد و باعث تحقیر ایران و ایرانی شد.

ماجرای از این قرار بود که وسط جنگ جهانی دوم، سران سه کشور ابرقدرت اون موقع یعنی آمریکا و انگلیس و شوروی تصمیم گرفتن با هم یه جلسه داشته باشن و علیه هیتلر آلمانی که جنگ رو شروع کرده بود تصمیمایی بگیرن. خب، یه سر با هم بریم به دفتر کار آقا چرچیل، نخست‌وزیر انگلیس. [اشاره به صحنه‌ی نمایش]

[صحنه‌ی ۱: دفتر کار چرچیل]

[چرچیل پشت میزش نشسته و چیزی می‌نویسد. معاونش هم ایستاده است.]

چرچیل: معاون، حواست باشه کسی از این نامه‌ها بویی نبیره!

معاون: قربان جان! این نامه‌ها برای کیه؟

چرچیل: یکیش برای رفیق خودم، رئیس‌جمهور آمریکا، یعنی روزولت جونه. یکیشم برای رهبر شوروی، استالینه که هیچ ازش خوشم نمیداد.

معاون: قربان جان! خبریه؟

چرچیل: این هیتلر سیبیل‌نصفه که جنگ جهانی دوم رو راه انداخته، روی ما رو توی جنگ و آدم‌کشی سفید کرده. می‌خوام با روزولت و استالین یه جلسه بذارم ببینیم می‌شه با هم متحد شیم جلوش رو بگیریم؟

معاون: [با تعجب] قربان جان واقعاً می‌خواید با رهبر شوروی جلسه بذارید؟ مگه نمی‌گفتید شوروی دشمنه؟

چرچیل: [با لبخند] نگران نباش! ناسلامتی به من می‌گن چرچیل. الان که باهاش کار داریم دوستمونه. بعد از اینکه شر هیتلر رو کم کردیم، دوباره می‌شه دشمنمون [قاه‌قاه می‌خندد]. تازه می‌خوام یه شمشیرم که کلی طلا و جواهر روش کار شده، از طرف پادشاه انگلستان، جورج‌خان ششم، به آقا استالین بدم که مثلاً خوب جلوی هیتلر ایستادگی کرده. کوفتش بشه!

معاون: قربان آن چرچیل‌تان! حالا جلسه کجاس؟

چرچیل: تو ایران.

معاون: چرا ایران؟

چرچیل: به خاطر استالین. می‌گه نمی‌خواد از شوروی دور بشه

منو که انگلیسیا گذاشتن سر کار. [صدای در زدن می‌آید] بیا تو! [سهیلی (نخست‌وزیر) وارد می‌شود].

سهیلی: [تعظیم می‌کند] درود بر اعلاحضرت آریامهر شاهنشاه ایران.

شاه: ها؟! دوباره چی شده سهیلی؟ مثلاً تو نخست‌وزیری. تو که همه‌ش اینجایی. بابا خودت کار مملکت رو ببر جلو دیگه. می‌بینی که ما وقت سر خاروندن هم نداریم.

سهیلی: قربان! اتفاق مهمی افتاده.

شاه: [با ترس] چی شده؟ کودتا شده؟ تبعید شدم؟ پسرم جای من شاه شده؟

سهیلی: [با خنده] نه قربان! شما که هنوز پسر ندارید.

شاه: [نفس راحتی می‌کشد]. خب! پس بگو ببینم چی شده؟

سهیلی: قربان! متوجه شدم یه جلسه‌ی خیلی مهم تو سفارت شوروی توی تهران، در حال برگزاری. آدم فرستادم ببینه چه خبره. فهمیدم عالیجنابان روزولت، استالین و چرچیل با هم یه جلسه‌ی مهم در مورد جنگ جهانی دوم گذاشتن.

شاه: [از جا بلند می‌شود، با عصبانیت] چی؟ جلسه تو تهران؟ بدون اطلاع ما؟ ای خاک بر سر ما! ای خاک بر سر تو! اصلاً خاک بر سر همه! اینم شد مملکت؟ مثلاً ما اعلاحضرتیم، آریامهریم، شاهنشاهیم، کوفتیم، زهرماریم، بدبختیم. چی هستیم؟ [می‌نشیند با بغض] اون از بابام که همینا از مملکت بیرونش کردن و فرستادنش به جزیره‌ی بی‌آب و علفِ موریس. اینم از ما که آدمم حسامون نمی‌کنن [با زاری]. من نمی‌گم چرا از ما اجازه نمی‌گیرن. می‌گم حداقل به ما خبر می‌دادن! اصلاً آگه خبر بدن، ما کلی برنامه می‌چینیم که بهشون خوش بگذره.

سهیلی: قربان! کاریه که شده. دستور بفرمایید حالا چی کار کنیم؟

به مردم چی بگیم؟

شاه: ناسلامتی تو نخست‌وزیری. یه فکری بکن!

سهیلی: نگران نباشید قربان! یه کاری می‌کنم این کنفرانس باعث افتخارتون هم بشه.

شاه: [ذوق‌زده] راست می‌گی؟ سهیلی جون زودباش بگو چه‌جوری؟

سهیلی: [با غرور] قربان! اول از همه خودتون رو به جلسه برسونید که معلوم نشه که از اون بی‌خبر بودید.

شاه: [با دستپاچگی] راست می‌گی. الان می‌رم سفارت شوروی.

راوی: [به جلوی صحنه می‌آید]. بله عزیزان! اینم از مملکت داری اعلاحضرت آریامهر شاهنشاه ایران، که اسمشو تریلی هم نمی‌کشید ولی بیگانگان و اجانب هر وقت دلشون می‌خواست می‌اومدن و می‌رفتن و می‌خوردن و... [آهی می‌کشد] هی... حالا یه سر بریم سفارت شوروی ببینیم اونجا چه خبره؟

صحنه ۳: سفارت شوروی

[سه تا صندلی کنار هم، رو به تماشاچیان. روزولت وسط، چرچیل سمت چپش و استالین سمت راستش نشسته‌اند. با هم صحبت می‌کنند. معاون‌هایشان هم پشتشان ایستاده‌اند. معاون چرچیل یک شمشیر در دست دارد.]

چرچیل: [شمشیر را از معاونش می‌گیرد و جلوی استالین می‌ایستد]. استالین‌جان! مفتخرم این شمشیرو از طرف جورج ششم، پادشاه انگلستان، به خاطر شجاعت‌هایتان در مقابل هیتلر جنایتکار، به شما هدیه بدم. **استالین:** [می‌ایستد. ذوق‌زده شمشیر را می‌گیرد و دسته‌ی آن را می‌بوسد]. عجب



شمشیری! واقعاً ممنونم. از جورج خان هم تشکر کنید!
روزولت: [زیر لب] چرچیل رو باش که به هیتلر می‌گه جنایتکار. انگار نه انگار خودش توی جنایت و آدم‌کشی دست هیتلر رو از پشت بسته.

چرچیل: [با خشم] با من بودی؟ نه اینکه شما آمریکاییا فقط دنبال صلح و آرامشید! البته بله دنبال آرامشید ولی فقط برای خودتون، اونم به هر قیمتی!

استالین: [بین روزولت و چرچیل می‌ایستد.] چرچیل خان، خون خودت رو کثیف‌تر نکن. آقا روزولت شما هم بس کنید دیگه. ما اینجا جمع شدیم تصمیمای بزرگ بگیریم. تصمیمایی که باعث صلح و آرامش توی دنیا بشه. [چرچیل و روزولت با تعجب به استالین نگاه می‌کنند.] خب! البته نه همه‌ی دنیا، ولی بالاخره کشورای خودمون و کشورای دوستمون و اینا دیگه.

[می‌نشینند و مشغول صحبت می‌شوند. صدای در زدن می‌آید. معاون چرچیل در را باز می‌کند. شاه پشت در است.]

معاون: [با تعجب] ... سلام آقای شاه! شما اینجا چی کار می‌کنید؟

شاه: سلام آقای معاون و درود به رهبران بزرگ قدرتمندترین کشورهای دنیا. به ایران خوش اومدید. چرا زودتر نگفتید تا استقبال و پذیرایی مناسبی از شما داشته باشیم؟
معاون: ممنون. نیازی نبود. خب جلسه خیلی محرمانه بود. برای ما امنیت این رهبرای بزرگ، بسیار مهمه.

شاه: می‌شه منم تو جلسه شرکت کنم؟

معاون: شما؟ فکر نکنم. ولی اجازه بدید بپرسم! [پیش چرچیل می‌رود و رو به او] چرچیل خان، شاه ایران اومده می‌خواد تو جلسه شرکت کنه!

چرچیل: [با عصبانیت] چی؟ مگه بچه‌بازی؟ جلسه در مورد جنگ جهانیه. بگو بره دنبال کارش.

معاون: چرچیل خان! حق با شماست. ولی خب بالاخره اینجا ایرانه. رسم اینه که مهمون باید بره خدمت شاه کشور میزبان. حالا که این بدبخت خودش اومده. خوب نیست همین‌جوری دست خالی برگرده. جان من! اگه راه داره یه توک‌پا بیاید دم در ببینیدش. مطمئنم از خوش‌حالی بال درمیاره.

[چرچیل با بی‌میلی به سمت در می‌رود.]

شاه: [با ذوق زیاد] درود بر چرچیل خان بزرگ. قدم به چشم ما گذاشتید. ایران رو منور کردین. اگه چیزی نیاز بود بگید سریع فراهم کنم.

چرچیل: [با بی‌تفاوتی] سلام جَوون! چطوری؟ خوبی؟ من باید برگردم تو جلسه. روز خوبی داشته باشی!

شاه: [با التماس] چرچیل خان یه دقیقه صبر کنید! بیاید یه عکس یادگاری بندازیم بعد برید. آخه می‌خوام با افتخار تو روزنامه‌ها

چاپش کنم. [چرچیل با بی‌میلی عکس می‌گیرد و به جلسه برمی‌گردد.]

[صدای در زدن می‌آید. معاون روزولت در را باز می‌کند. شاه پشت در است.]

معاون: [با تعجب] ... آقای شاه! هنوز نرفتید؟
شاه: [با التماس] جون مادرت بین می‌تونی یه کاری کنی من با آقا روزولت هم یه عکس بگیرم؟

معاون: فکر نمی‌کنم وقت داشته باشن. اجازه بدید بپرسم. [پیش روزولت می‌رود و رو به او] شاه ایران اومده می‌خواد اگه بشه با شما یه عکس بگیره.

روزولت: ای بابا! این بشر کار و زندگی نداره؟ الان چه وقت عکس گرفته؟ بگو شب بیاد محل استراحتم قبل از خوابم عکسشو بگیره بره. [معاون این را به شاه می‌گوید و برمی‌گردد.] [صدای در زدن می‌آید. معاون استالین در را باز می‌کند. شاه پشت در است.]

معاون: [با خنده] باز که شماید!

شاه: [با زاری] آقای معاون! آبروم تو ایران می‌ره. دیگه نمی‌تونم جلوی مردم سرم رو بلند کنم. اصلاً آبروم تو کل دنیا می‌ره. همه می‌گن جلسه تو ایران بوده ولی حتی یکی از این رهبرای بزرگ هم نرفته دیدن شاه، که مثلاً میزبان این جلسه بوده. ببین! شما کشور همسایه‌اید. ما خیلی به کشور شما مخصوصاً آقا استالین ارادت داریم. می‌دونم درخواست زیادی دارم ولی بین می‌تونی کاری کنی آقا استالین یه سر بیاد کاخ ما با هم یه عکس بگیریم؟ اون یکیا که اصلاً ما رو آدم حساب نمی‌کنن!

معاون: فکر نمی‌کنم. ولی اجازه بده بپرسم. [پیش استالین می‌رود و رو به او] شاه ایران اومده می‌گه تو کل دنیا رسم اینه که مهمون خارجی می‌ره دیدن شاه اون مملکت. چرچیل خان و آقا روزولت که اصلاً این بدبختو آدم حساب نمی‌کنن. چه برسه بخوان برن دیدنش. گفتم اگه می‌شه روی منو زمین ننذازید و یه نیم ساعت با هم بریم کاخ شاه و این بدبختم چند تا عکس بگیره و برگردیم.

استالین: [با بی‌میلی] آه... باشه. فقط بگو سربازای ما باید تو کل مسیر باشن! [معاون این را به شاه می‌گوید]

شاه: [صورت معاون را می‌بوسد و بشکن‌زنان می‌رود.] جونمی جون کارم درست شد! کارم درست شد!

راوی: [با ناراحتی] بله دوستان! اینم از شاه بی‌اختیار، که نه اختیار مملکتش رو داشت و نه اختیار رفتار ملوکانه‌شو. خلاصه که روزنامه‌ها این چند تا عکس زورکی رو چاپ کردن و به جای پرداختن به این آبروریزی بین‌المللی، این حقارت رو افتخار شاه نامیدن. خب عزیزان! به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی‌است. خدا یار و نگهدارتان.



دانشمند
سلام

• الهه ایزدی
• تصویرگر: ستاره محمّدی

«خرچنگ بازو»



حتماً شنیده‌اید که می‌گویند «نیاز، مادر اختراع است»؛ احتیاج پیدا کردن به چیزی که نداریم، ما را به سمت اختراع و ساختن وسایل جدید می‌کشد. ایرانیان و مسلمانان هم از قرن‌ها پیش شروع به اختراع کردند. مثلاً وقتی چیزی کف چاه یا برکه می‌افتاد، نمی‌توانستند آن را به راحتی بردارند. صدف و مروارید و چیزهای باارزش دیگر را هم نمی‌توانستند از کف دریا بیرون بیاورند. بنابراین یک چیز مفید ساختند و اسمش را «بازوی خرچنگی» گذاشتند.

این وسیله، اختراع «بنوموسی» یا همان «فرزندان موسی» بود. شمال و جنوب کشور زیبایمان ایران را دریا و خلیج فرا گرفته است. از زمان‌های قدیم، دریانوردان از راه دریا با بقیه‌ی کشورها تجارت می‌کردند و صیّادان به کار صیّادی مشغول بودند. بازوی خرچنگی کمک بزرگی به صیّادان کرد. آن‌ها توانستند به‌جز ماهی، صدف و مروارید هم از دل دریا بیرون بکشند. این اختراع از دو نیم‌استوانه از جنس مس ساخته شده بود که از بالا به هم چسبیده بودند و از پایین باز می‌شدند. زنجیرهایی به این وسیله وصل بود تا صیّادان بتوانند آن را از کف دریا بیرون بیاورند. وقتی زنجیرها را بالا می‌کشیدند، نیم‌استوانه‌ها به سمت هم کشیده و بسته می‌شدند.



مخترعان بازوی خرچنگی، احمد و حسن و محمّد، فرزندان موسی بن شاکر خراسانی بودند که در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم هجری زندگی می‌کردند. محمّد، فرزند بزرگ‌تر و حسن، فرزند آخری بود. پدرشان موسی بن شاکر، از اخترشناسان دربار مأمون در خراسان بود که بعدها به بغداد رفت. پسران موسی در بغداد بزرگ شدند. آن‌ها علم ریاضیات، نجوم و مکانیک را خوب می‌دانستند و هر یک جداگانه یا به کمک یکدیگر کتاب‌های مهمی نوشته‌اند.

آن‌ها بیش از بیست تألیف و تحقیق دارند. کتاب «الجیل»

یکی از آن کتاب‌هاست که مصوّر (دارای تصویر) است و شامل

۱۰۰ طرح ابداعی و توضیحات اجرای آن‌هاست. این کتاب به

زبان عربی نوشته شده است. جیل به معنی حيله‌هاست؛

یعنی کلک‌ها و ترفندها. چون آن‌ها می‌دانستند مردم از

دیدن اختراعاتشان شگفت‌زده می‌شوند، این اسم را روی

کتابشان گذاشتند. یکی دیگر از کارهای فرزندان موسی،

ترجمه‌ی کتاب‌های علمی یونانی به زبان عربی بود. شما تا

به حال به این فکر کرده‌اید که چیزی اختراع کنید؟



برویم بازار

تا به حال بازارهای محلی رفته‌ای؟
آنجا هرکسی محصول خود را برای
فروش می‌آورد. صاحب خانه‌ی
روستایی ما هم می‌خواهد این کار را
بکند. او محصولاتش را در گاری گذاشته تا
آن‌ها را برای فروش به بازار ببرد.
اگر نمی‌دانی منظورمان از خانه‌ی روستایی چیست صفحه‌ی کاردستی شماره‌های
قبل را ببین یا رمزینه‌ی صفحه‌ی بعد را پویش کن.



کاردستی



چه چیزهایی
لازم داریم؟

- حبوبات • چسب • قیچی
- خودکار • پارچه • نخ و سوزن • کاغذ

۲- حالا باید دیواره‌های گاری را

بسازیم. چهار لوله‌ی کاغذی به اندازه‌ی ۷ سانتی متر را
برای بالای گاری به هم می‌چسبانیم. برای دیواره‌های راست و
چپ گاری هم به همین صورت. حالا دیواره‌ها را به کف گاری
می‌چسبانیم.



چه کار باید بکنیم؟

۱- مرحله‌ی اول، ساخت گاری

است. برای ساخت گاری از
کاغذهای لوله‌شده استفاده
می‌کنیم. (برای دیدن روش
درست کردن کاغذهای لوله‌شده
می‌توانی یا رمزینه را پویش کنی یا
مجله‌ی شماره‌ی چهار را ببینی.) کاغذهای
لوله‌شده را کنار هم می‌چسبانیم تا کف گاری ساخته شود.
حالا به اندازه‌ی ۲۰ سانتی‌متر روی لوله‌های کاغذی اندازه
می‌زنیم و قیچی می‌کنیم.



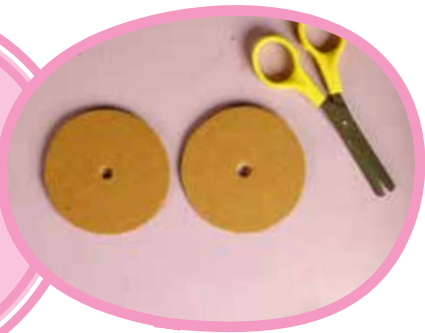
۳- برای اینکه بتوان گاری را

حرکت داد، باید برای آن دسته درست کرد.
دو لوله‌ی کاغذی بلند را به سمت راست و چپ گاری
اضافه می‌کنیم.





۴- نوبت چرخ‌های گاری است. دو دایره روی مقوا می‌کشیم و با قیچی می‌بریم. وسط چرخ‌ها را پیدا می‌کنیم و با مداد سوراخ می‌کنیم. از وسط سوراخ‌ها یک لوله‌ی کاغذی رد و مانند تصویر به زیر گاری وصل می‌کنیم. (برای ساخت چرخ‌ها، یا رمزینه‌ی این صفحه را پویش کن یا مجله‌ی شماره‌ی ۴ را بخوان.)



۵- دو تکه لوله‌ی کاغذی را هم مانند تصویر به زیر گاری می‌چسبانیم، تا گاری، وقتی که در حرکت نیست، بتواند ثابت بماند.



۶- یک تکه پارچه به طول ۱۶ و عرض ۵ سانتی متر را مانند تصویر قیچی می‌کنیم و دو طرف آن را می‌دوزیم. یک کیسه به‌دست می‌آید. کیسه را پشت‌ورو می‌کنیم.



۷- کیسه را از کاغذ پر می‌کنیم و روی آن را چسب می‌زنیم. حالا حبوبات را روی چسب می‌ریزیم تا ثابت شوند.



با پویش این رمزینه می‌توانی صفحه‌ی کاردستی شماره‌های قبل را ببینی.

این گاری را جایی در حیاط خانه‌ی روستایی که در شماره‌های قبل آن را ساختیم بگذار. در شماره‌های بعدی با هم حیاط را کامل‌تر می‌کنیم.



حالا وقت بازار رفتن است. کیسه‌های حبوبات را روی گاری می‌گذاریم و به بازار می‌رویم.



هیولا روی میز صبحانه



چقدر بگم جای
رایانک (تبلت) سر
میز صبحانه نیست؟

۱



دمت گرم! چه لگد محکمی بهش زدی!

۳



چششم قربان!

چشم بدون
عمل به چه
دردی می‌خوره؟

دو دقیقه! فقط
دو دقیقه دیگه
مونده تا این
گنده‌خان هم
بخش زمین بشه.

۲



۵



آفرین! دوباره
لگد بزنی!

۴

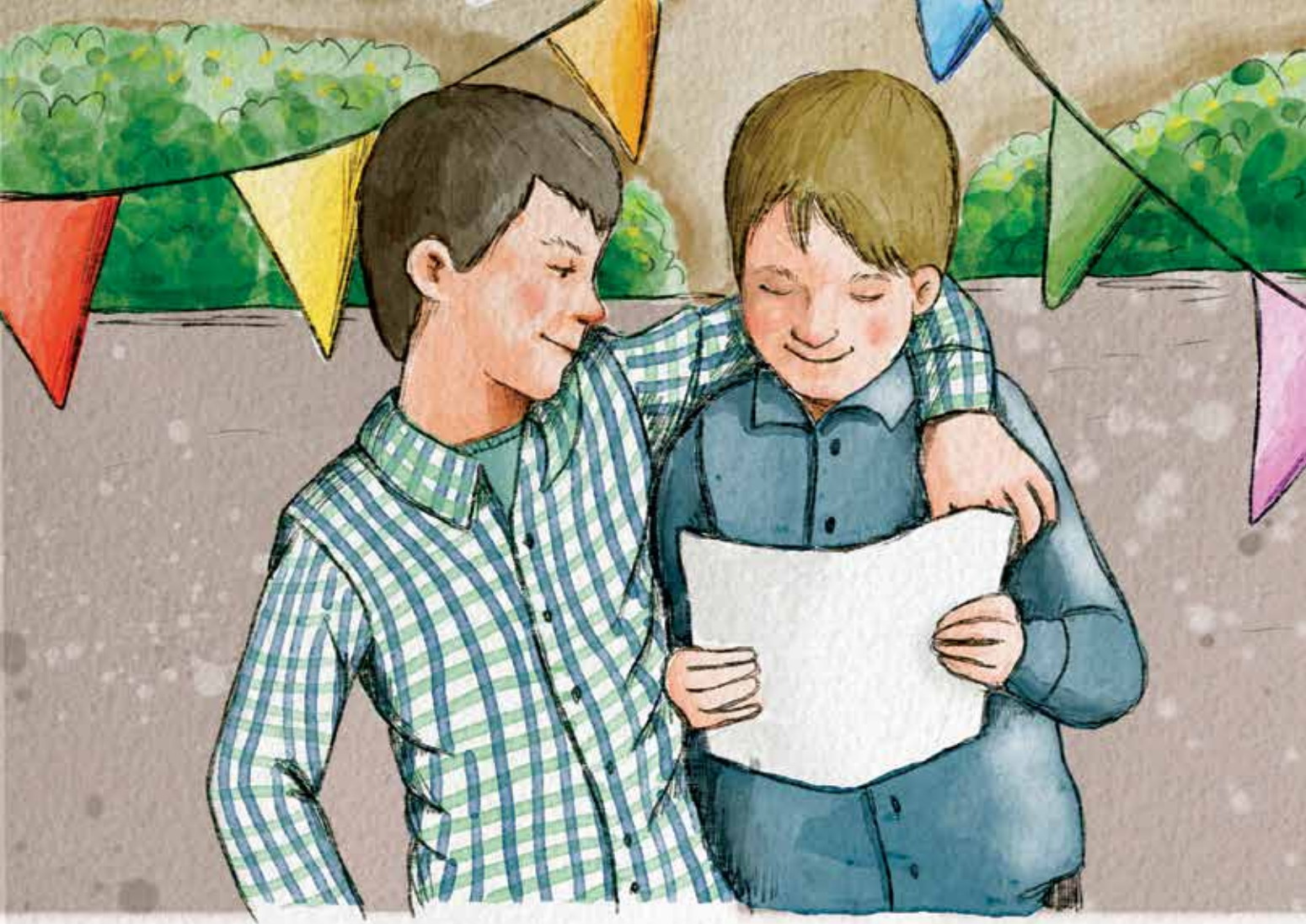




هدیه‌ی سبز

• فاطمه ابراهیمی
• تصویرگر: زهرا سادات موسویان

هم نگران شرایط جسمی مامان بودم و هم نگران خودم که می‌خواستم به مدرسه بروم. بابا می‌گفت: «مدرسه مدرسه است دیگر! ایران و لبنان ندارد. باید درس خواند و چیز یاد گرفت.» مامان می‌گفت: «طفلکی بچه‌ام هم غصه‌ی من را دارد، هم از دوستانش دور می‌شود.» مامان حال‌م را بهتر می‌فهمید. او خوب می‌دانست من از اینکه در جمعی تازه قرار بگیرم، فراری هستم. آن جمعی که با آن‌ها خیلی فرق داشتم. مدرسه‌ای جدید در کشوری با زبان و فرهنگ و دینی متفاوت! وقتی وارد ایران شدیم، روزهای پایانی تابستان بود و مدرسه‌ها خیلی زود باز شدند. هر روز قبل از ورود به مدرسه، گردن‌بند صلیب یادگاری پدر بزرگم را می‌بوسیدم و بعد، آن را زیر لباسم پنهان می‌کردم تا کسی متوجه آن نشود. دوست نداشتم برای کسی توضیح بدهم. در مدرسه با هم‌کلاسی‌ام سپهر، دوست شدم. سپهر هم درس و هم نقاشی‌اش خیلی خوب بود. هر بار که نقاشی‌های جدیدش را نشانم می‌داد، لذت می‌برد و حسابی تشویقش می‌کردم. مهم‌تر اینکه او مثل بعضی از بچه‌ها فضول نبود و همه‌اش از گذشته‌ی من و خانواده‌ام سؤال نمی‌پرسید. من فارسی را با لهجه‌ی عربی صحبت می‌کردم؛ برای همین هم دوست نداشتم زیاد حرف بزنم. یک بار سپهر تشویق‌م کرد و گفت: «چقدر خوب فارسی حرف می‌زنی! معلوم است خیلی تمرین می‌کنی.» به او گفتم: «پدرم سال‌های دانشجویی‌اش در ایران بوده و فارسی را خیلی خوب یاد گرفته و به من هم یاد داده است.» همان موقع، بچه‌ها توپ فوتبال را جلوی پای سپهر شوت کردند و گفتند: «بدو بیا وقت نداریم.» او هم توپ را به من داد و گفت: «بیا وسط تا زنگ نخورده!»



من که عاشق فوتبال بودم، بی‌درنگ ضربه‌ی محکمی به توپ زدم و وارد بازی شدم. در حال دریبل‌زدن بودم که مدافع حریف مرا کشید و به زمین افتادم. همه دورم جمع شدند و هر کدام چیزی گفتند؛ یکی به من و یکی هم به **سپهر**. **سپهر** دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. یکهو متوجه گردن‌بند صلیبم شدم که روی زمین افتاده است. فوری آن را برداشتم و در جیبم پنهان کردم. به بهانه‌ی درد پا از بازی بیرون رفتم و آبی به سر و صورتم زدم تا کمی آرام شوم. توی دلم از عیسی مسیح خواستم کسی نفهمیده باشد که دین من با آن‌ها متفاوت است. فردای آن روز، رفتار **سپهر** با من جور دیگری بود؛ صبح سر صف، دستش را دور گردنم انداخت و سر کلاس حسابی حواش به من بود. زنگ تفریح هم کنارم آمد و یک شیرینی به من داد و گفت: «**دیشب جشن نیمه‌ی شعبان بود. این را برای تو آوردم.**»

بعد پاکت سبزرنگی به من داد و گفت: «**این هدیه و یادگاری هم برای توست، به خاطر میلاد امام زمان (عج).**» از اینکه علاوه بر شیرینی، هدیه‌ای هم برایم آورده بود شگفت‌زده شدم. تشکر کردم و پاکت را مشتاقانه باز کردم. نقاشی زیبایی بود؛ دو مرد با صورت‌های نورانی و دو پسر خندان در کنارشان. خواستم سؤالی در مورد نقاشی بپرسم که **سپهر** پیش‌دستی کرد و گفت: «**دیشب از روحانی مسجد شنیدم که حضرت عیسی (ع) همراه امام زمان (عج) ظهور می‌کند و از یاران اوست. اینجا هم من و تو هستیم، در کنار آن‌ها.**» ان‌شاءالله به‌زودی می‌آیند و همه‌ی عالم را خوش‌حال می‌کنند.

گل همه رنگش خوبه بچه ز رنگش خوبه!



• سیده مرضیه قاضی مرعشی

• تصویرگر: مجید صالحی



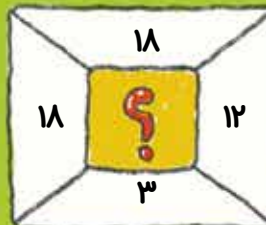
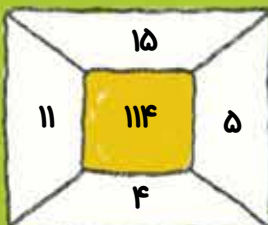
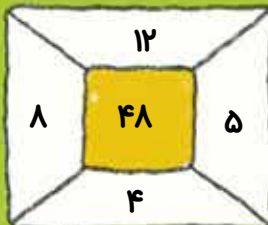


• طراح: مجید عمیق
• تصویرگر: ستاره محمدی

فکر کن و حل کن!

سرگرمی

آیا می‌توانید به جای علامت سؤال، عدد درست را قرار دهید؟ (راهنمایی: دو عدد بالا و پایین و دو عدد طرفین مربع‌ها را خوب نگاه کنید. یکی از چهار عمل اصلی در مورد آن‌ها انجام گرفته و عدد مربع وسط به دست آمده است.)



یکی از گل‌های سرخ با بقیه فرق دارد. آیا می‌توانید در مدت ده ثانیه آن را پیدا کنید؟



یک نفر در طبقه‌ی پانزدهم برجی زندگی می‌کند. او هر روز صبح که می‌خواهد به سر کار برود، سوار آسان‌بر می‌شود و دکمه‌ی همکف را فشار می‌دهد و پایین می‌رود. اما بعد از ظهر که برمی‌گردد، تا طبقه‌ی نهم با آسان‌بر می‌رود. اما برای شش طبقه‌ی دیگر، مجبور است از راه‌پله‌ها استفاده کند. چرا او نمی‌تواند تا طبقه‌ی پانزدهم برود؟

آیا می‌توانید بدون آن‌که نوک مدادتان را از روی کاغذ بردارید یا دوبار از روی یک خط رد شوید، این شکل را رسم کنید؟



اول تلاش کن جواب سؤال‌ها را به دست آوری، بعد هم با پویش این رمزینه، جواب‌هایت را بررسی کن.



پیشرفت نظامی کشور عزیزمان



ایران

• نویسنده: محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: ستاره محمّدی

۲. مقدار امنیتی

تعداد حملات تروریستی زیاد = امنیت کم
تعداد حملات تروریستی کم = امنیت زیاد

از سال ۱۳۹۱ تا ۱۳۹۵
(طبق اعلام پایگاه اطلاعات جهانی تروریسم)



ایالات متّحدهی آمریکا
۱۸۹ حمله



فرانسه
۱۱۹ حمله



همسایگان ایران
(به طور میانگین) حدود
۶۰۰ حمله در هر کشور



ایران
۳۷ حمله



هزینه های نظامی
چند کشور مهم بر اساس آمار
بانک جهانی در سال ۱۳۹۵



ایران
۱۴
میلیارد دلار



آلمان
۴۴
میلیارد دلار



ژاپن
۴۵
میلیارد دلار



عربستان
۷۰
میلیارد دلار



آمریکا
۶۱۰
میلیارد دلار

۳. قدرت نظامی

بر اساس اطلاعات پایگاه بین المللی GFP
(قدرت آتشبار جهانی)
مقایسه ی ۱۵۴ کشور جهان
در سال ۱۴۰۳ (بدون در نظر گرفتن قدرت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی)

از نظر توان نظامی:

رتبه ی ۱۴ جهان
رتبه ی ۱ منطقه (غرب آسیا)



از نظر تجهیزات نظامی:

(الف) خودروهای موشک انداز رتبه ی ۵ جهان
(ب) انواع هواپیما و بالگرد نظامی رتبه ی ۲۲ جهان
(ج) انواع تانک های رزمی رتبه ی ۱۲ جهان
(د) ناوگان دریایی رتبه ی ۱۹ جهان
(ه) ناوگان موشکی رتبه ی ۹ جهان





اگه تو فروشگاه، فروشنده بهت **کالای اسرائیلی** پیشنهاد داد و گفتی **#نه_مچکرم** !
 اگه تو مهمونی، صاحبخونه **کالای اسرائیلی** سر سفره گذاشت و گفتی **#نه_مچکرم** !
 اگه هر جا به **کالای اسرائیلی** برخوردی، تحریمش کردی و گفتی **#نه_مچکرم** !
 می‌تونی تو پویش **#نه_مچکرم** شرکت کنی و فیلم و عکس اون اتفاق رو برامون
 بفرستی تا تو کانال مجله بذاریم که بقیه هم ببینن.

#نه_مچکرم

#تحریم_کالاهای_اسرائیلی

برای اینکه موشک‌هایمان
 دقیق به هدف بخورند،
 رمزینه را باز کن
 و با **کالای اسرائیلی**
 آشنا شو.

